

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

خطی

۱۶۴۲۲

استبأ الوالد من ربه

اوراق

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: _____

مؤلف: _____

مترجم: _____

شماره قفسه: ۱۶۴۲

شماره ثبت کتاب: ۲۰۱۸۷

موزه ملی ایران

14527

شماره ۱۱۱۱

مسرح

مؤلف

قصار و اہمیت کتابیہ

جمهوری اسلامی ایران

62

[illegible]

امه كاتيه حنفى بى انا
نستقاين هه عسفر ورمه
ظهار تا راشه زوار ورمه
ياديدى كى كورد ورمه
رضاى سله ورمه

卷一

— 64 —

کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران
تاسیس ۱۳۵۲

19855
C.V.O.V.

C.V.O.N.V

1988
C.V.O.V.

[illegible]

استیاد الوالد میرزا محمد
۱۲۰۰

اوراپی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب _____
مؤلف _____
تألیف _____
شماره قفسه ۱۶۴۲۲
تاریخ _____

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

۱۹۴۲۱

100

54

12

1

1

1

20

20



10

1

1



بسم الله الرحمن الرحيم

سفر کنیم دشت راه دارا
 بکعبه بنیم حال سلی را
 بی چو بکنند از بجزا قوی دل
 بس خط بود نیز همه قسب را
 مرا زمانه نعبه که طغنه نبرد پیش
 برار باد بهر بیت شعر شری را
 مزاج کو که از روی صفت بد
 هنوز کسی را
 ز خانان بطریق جد آنکه در چشم
 در آن زمانه بجز سهرابی را
 زمانه بر نفسی تازه غنی زاید
 اگر چه حال معین شد بهی را
 و بسکن از سر بری بود اگر قومی
 بتره بار فروشد من و سولی را
 بر آن مرقعیم کنون که ضعیف بار کنم
 هم در طریق مرز و مسلح و قوی را
 و نهادیم کجا و کجاست که پشت درج
 بکدامی جاد است و کس معنی را
 اگر چه غنی بود

اگر چه جوی دیگر برون نمی آیم
 نگاه داشته باشم طریق اولی را
 اگر مرا از بهر نیت رهایی چه عیب
 ز رنگ خویش باشد که ز رخ را
 ز روزگار بدین روز گشته ام خسته
 و دایره کلاه بچن دیار و مادی را
 سخن چو غرض هم بر جاقی که در خیال
 ز بانگ خروش است نطق عیبی را
 اگر چه طایفه پیش من از هم نیست
 بر شمع برون سینه آری را
 و لیک از همه خندان بود که کشت
 بدست نطق رحمتی هست را
 برستانه صدر زمانه است نم
 جاد بر سخن خویش صدق دخی را
 ضایعه نظر سعد و منقض الدین بک
 سعادت از نظر اوست این دو را
 وجود او که جبار را در پهلوی خود
 بسای نور بر بود چشم احمی را
 چنان بای نقدی خواب کرد و رفت
 که نقطه شده است دفا، عدا را
 لطافت سخن او که نوشدارو دخت
 برای تربیت روح زراعتی را
 همان هست او خود شرح مستغنی
 بهمان تاب چه حاجت شب بختی را
 اگر ملاقات او بانگ بر فلک بلند
 سخن لغتی دهد از ررات غنی را

زنی بجز ایام بی برده برده
 بدست خویش قدم در کشیده محفل
 بزار بار بدیوان زرق رود کرده
 اگر خایه لطف نویسی که از دست
 عجب هوای اگر تند باد بیست او
 اگر باند سری نه در کردن
 بزرگوار من بنده چون تو طبع
 سبکی تو کاف می کنم در شرم
 جزای حس من چو که در کار شوم
 همه تا زرع جمل بر عقل خویش
 ترا ارباب تقدیم بسج و چنانکه
 مرا هیچ دیوان فرود نشسته
 چنانکه طعنه زنده کارگاه دانی را

بدرستی

یارب بسبب سار که از دروان
 بر شایسته زش از آب و دودید
 کردیده نه بنیدر ادول خویش
 بجای و مرا ایندل چون سبب و دودید
 خواهم که کنم با رجاءش و سکین
 کفتم مبین تو و موی تو بخت
 ای شکند که که بوی جنت راه
 خون دل من زیند بنیدر که گوید
 کرجان بچشم پیش من است که تو خود
 در سخن خون دل این زمانه
 کیرم که زینس بود می تازه کنم جان
 کفشی که دلتش و کنم شو چه سپین
 سودای تو سبب بلم صبر برانند

آرد بر ما بخت علی قسم جهان را
 تا که گذرانیم غم ناگذران را
 معدوم بود و ناگفته بنیدر و ان را
 در خد کاش و ده لبان شک ان را
 اکنون توانم چو زن بر و توان را
 زمانه لاجرم از بنده نهانده است
 بار کبریا مدربان تو کمان را
 بچشم غم عشق فلان بخت فلان را
 جان و چه مقدار بود پیش تو جان را
 چشم تو زمانه میدهد اهل زمان را
 تیر هر چه سازم تر وصل فلان را
 دای که خیزد از پیشد و لم ان را
 چون دست نکسیم و ز رعد و ان را

خدایجان جهان را کس است ایام
 تو که هستی با حق و جان نفس
 نه در حجاب حق تو از انبیا عطر
 برادر کونده نصیحت و تبیین ضیاء
 زنده با شکوشت بوم و کما
 که خون پیروان در عروق نشود نما
 شب گذشته مرا بگذشت در حجاب
 که بیت موجب هیچ بند و عت کرما
 در میان نفس مرد بر کشیده عدو
 که از برد و دلت او زهر گشت هوا
 در شکسته مرا حاصل بر برف و برف
 سپید کاری حق و دوسوی اعدا
 لطیفه برادر نیم فانی ایام
 که او طالع کیم و کیم نظم ادا
 زلفت قدر تو دل گرم کرده بود
 فلک مفرح کافور خوش بدوا
 نه سحر و کرم زهر بر حقیقت
 زمانه را همه کافور رسیده هر جدا
 که تا چنانچه ترا پیش ازین نظیر
 زانیدت پس ازین نیز تا ابدیت
 طبعش را فاصه و چنین حقت
 زبان مع باشد بندگان به عا

بگوشت و لب ای درویشی چنانچه
 صبر بر همه ابرو زات بر سر

بگوشت و لب

حرف الیاء

ایند و ندیکه در مشور عالم کبر عقل
 خرد پیروز در چنگ اندازد دشت و جنگ
 مسیحی گشت چون از کوه طغیان
 صغوت از روی خورشید و غمت از دشت
 عکس عدل را در سنگار نشاند بر سنگار
 مانع آید طبع هر چه بکند از طعنه
 که هر نفس از دیده چشم تو در برفت
 چون که خورشید تو خبری نمی بیند هوا
 که شرح در هم دین از جود تو جلال
 که این سر را به شیر تو شد از این انبیا
 که در شرح دین از جود تو جلال
 رشت ای کمان را در گشت بند و دلا
 آنکه جود تو ای را می جود در آ
 رشت پاییز و جبار جود و عا
 چرخ را برین بکجید بگردم طرب
 تا چنان ز دشت پای بهت بردی
 که این پیش بیکون ششم جان پیا
 آب بر بخت از چشم عدو شیر تو
 زلفش بید بید است اندر
 دولت را بکس خون نشان بر خاک
 آنچون تیغ ترا گشت بر سر نوارب
 خرد و با کینه زین فرو تو سر دم خوان
 نادر ابا دست نماند نماند رعد آ
 اهل سنه را را که در دشت اکران
 ترک جود دین که در دشت بکند آ
 چون فلک ششم دو تاشد بفرشام و چا
 که شکر گل شدی از دشت قرین شبا

برخودم و نوزید شد که ما که بشویم
 با شمع از بهر خوش و طرب و قلاب
 وی شنیدم با یکی ز بهای صفت در کا
 برده بد نوعی نفعت خرد کردن جاب
 پس در نهایی سخن گفته فلان نویسنده
 از چه سید از دعوی سخن را در نه
 این سخن که دیر می کشی جواب بدو
 چون سوال از خردا که گفت از تو
 در ضمیر من بیهوده نماند که
 چون گشتن می خواهم نه اندر نه
 بادم با دها که نیستی جان ابر
 کردید کی کل خوار چون از شکست کلا
 از نه می تربت بودی زین و خود
 ز را که گشتی در خون چن شدی کن
 تریت بدین سخن را از آنکه دست تربت
 خاک را مردم کند و آله علم آید
 راجه دست قدرت تو در شکست نقاب
 ای خردی که اندر رخ دو شیر کان خیب
 در عرض کا که حدست بر تو پیش
 طاعت و دست مملو نهاید که از خراب
 حفظت بهر دین که سپرد پر کشد
 سخن بود که در نه کند تیغ آتش
 شاهان که کوه کوهی باز از روی لطفت
 بشنودن سواد و ترفیع ده جواب
 بشنودن سواد و ترفیع ده جواب

در این کتاب

در نیم میل قهر تو کان در مبدوم بود
 بر شمع شمشاد نیا که زشت جواب
 آنکس که حکم کرد و بطونان با دکت
 کاتبان انمارت کتیبه کند خراب
 تشریف آید از تو و قبل آید به کس
 در بند آن شد که خطا گفت با صد آ
 من بنده چون بر نسبت بطلال کرد
 با من چرا بود که مرود خطاب
 با من و بال شد بهرین که صد کلاه
 هر ساعتی که من بهر کردم تپاب
 که نیست که عالم گویند شد فلک
 بر من به نیم جو چو شکندم درین تپاب
 طوفان من گذشت که نه ماه خشم
 از آب آید بهر تربت از خون ال تپاب
 سعت این سواد در گریز به چنین
 تن در دهم چنانکه نه نام بود تپاب
 لیکن ز دست قهر رسم که قناب
 هم من ز جان بر آیم و هم خیر از تپاب
 عالمی از منی الدین تو از شمع آتش
 لفظا شکرستان تو بر آید جواب
 تا شمع دولت تو بر افروخت و در کا
 در کام از زرد چو شکر کشید جواب
 چون بهت در رخ تو شکر خنده در دهان
 گوید به نور قصه شمع آتش
 بشنودن سواد و ترفیع ده جواب
 چون شمع نیم مرده ز من آید تپاب

یا که شمع مجلس نیست در حال
 جان بر لب رسیده را بپرست
 جاری زبان من غایت چه شکرش
 چو در چون زبانه تیغ اندر خط
 تیر پریت آری تیر پران کنون
 چون شمع اندر تیر چوین گرانند

حرف الیاء

خدا یگانا که در ایست قصفا
 ادب نباشد در بگذر در حکم ادب
 ز چوب بزرگ از شک طکل به
 نیم لطف او چون بگذر در محط
 نه قطره ماند بر یا نه ذره اندیش
 که از فوایدش تم تو یافت نصیب
 مرا به دولت ات نوشتند از کس
 تو در زمانه غریبی من ز خانه غریب
 ز قرینم تو را بود در غیم بهشت
 ز دست حادثه آمد و چون ششم تغییر
 مرا بدین یک موفیانه پیش آمد
 اگر بگذرد و نماند مکن با ترغیب

حرف اللامه

خلق را فایده را ام بکاست
 دل بر او بسته ایم و عین خط
 کار دل نه برست کو شایه روز
 در تماش که نیک مسببات

بلا بکلام

جان بر لب رسیده را بپرست
 که بقمان تیشیان غناست
 تائبین به لبر می نشست
 قسم عاقبت ز دل برخواست
 بار یکشمش که کسوت عشق
 بر فقه هر کس نیاید رست
 دست بر فضل می کشیدند
 نه در شد در حریف و نه است
 چشم شوخت که روزگار شون
 خطا برست که همان است
 که چه نمود و تسمان بهشت
 در چه بین روزگار رست
 در جفا و ستم چنان شد ماند
 که بچرخان کند بین و چست
 جو رست این ز عدل گذشت کنان
 نوبت عدل بده از دست
 صدری بهار الدین بویگر
 که زو و کس هزار بهاست
 آنکه در پیش فیض جانفش
 از خیل ماندگان یک در است
 آنکه برستان میبوش
 از کمر بستگان یکی جو رست
 سند قدر و کار و نام است
 که ز بدست قبه فقر است
 پیش خورشید نهش خورشید
 از تیر جویده حر است

چرخ رسته مال فرانش در بد و نیک قصد بهشت
 بهت اوست عالمی که در او بر دود عالم چو زده پسته
 ای خضر سیرت که بسجده گیم در صف ز تریه نصیحت
 که زبان قضا سر و بندد نوک کعبه تو ترجمان نصیحت
 و یکین فاسک و دود شود دولت در یکین دفع نصیحت
 نام و او از ده سکارم تو در جهان هر صبح و شام
 زرتیم صبا بی دولت تو کعبه نکست به شوماعت
 فتنه در صفا با ریونست از پیران چو خل خفاست
 بختک در هوای تو بخت بستم از ما برنت تو دوست
 کرمست ای کنی به او کزنت هیچ آهاس چوست
 من به دست بن نهاده بودم کرمست مذر صفا به سجده
 نقره دست ماطم ارشاد زانکه این قصه نصیب نصیحت
 غرضم بهشت تو بود از نه شاعری از کی و او کی است

ایکون

ایکه غمگرای قرب ترا جان من در صف م ادا نیست
 چون تفاهت کنم شعر به نچ نام من در جریده شعر است
 شعر در جیش خویش هم بیت نامه من در جیش شکر است
 تا پیران صبر جا دود را بهمان قید نیاز دوست
 در دخت ن دعای آفتاب کاستان تو بهمان نصیحت

حرف الدال

در شرح این قصه بهشت نامه در شکم کعبه زمانه زودند
 ماه را در چهار پیش چرخ نوبت یک پنج کانه زودند
 هر خدایکی که از میر شهاب است که دند برشت نه زودند
 کوشش نماید را که از پروین حلقه بزود و دردانه زودند
 از پاصیدر که ن فلک برترین سپهر بهشتانه زودند
 فرق بهبام را که از کعبه تاج عالم بهشتانه زودند
 آخر الامر پیش از کاهش جیکه سر بر بهشتانه زودند

چرخ از نقطه باز آید
کز قل ارسلان شمشاد

صبح صادق چو در جهان بید
کل صد برگ تسمان بید
ز نجی شب بجا دوی گشته
شعله بش از دامن بید
هر کجا پرتوی از آن برسد
لاله بخت در خون بید
کشته اند ز نواج آدم خاک
لفظ از دینم جان بید
باسج از طریق معصنه دم
بودی شخص تا توان بید
نفس جز بکسی نمی سحر
در زوایای گشتن بید
روح قدسی دان یکا در خواند
سوی ملک خدا بید

حسنه و بکر و نطفه قرین

که نظر بار کایست قرین

کس تا ناز و زور بار است
که جان را چو او جهاندار است
پیش قدش سپهر شمشاد
بسج و بران چو در بار است

و به نام داد

باد با خرم او جهان مایست
خاک با سلم او سبکبار است
فتنه را در جهان بخت
کز نور رخ نوک او خوار است
هر کجا تیره آورد کوه
اثر ناله دل بختار است
هر کجا چشم او رسد کوه
صفت حاصل بختار است
تیج بندی چو از نیامشید
بره از رکش بختار است

حرف الدال

انفک پیش تو که بسته
دولتت در چرخ بسته
نوع و سان خلد کیو را
سبزه نره تو بسته
کرد شربت بکس تو که ببرد
کدر بکس بسته
پیش با جوج فت مروت
از زمان رخه در بسته
چرخ در بکس پیاده رفته
قبر ماه بر بکس بسته
سبک می عدلت از عالم
ره بیکان بکس بسته
وقت تسلیم ملک تو نص
کشته لفظی مرچ و بسته

کرد همه زبردین است

نام و ننگ جهان گردن است

راست که با خاک خطا کند
سرمه در چشم شایب کند
خفت بر شیشه سخن عشق
روی خاق رخضاب کند
هر کجی حکایت عاقبت است
ابر تیغ تو فتح باب کند
تشنه خرت آب دریا را
روز کین جرعه شرب کند
لطیف تو در کنون را
بار دیگر نشه م آب کند
پاسبان سپهر هضم را
عزم بیدار تو جواب کند
خشم برست از جام غم
رای بسیار تو خراب کند

حرف التاء

شاه در وقت بدشانست
کردن تراست خود و خسته است
مقصود آفرین عالم تو در کج
دست مظهرت سبب نظم عالم است
هم چشم مرد ماه بردی تو شست
هم جان خن و نه بیا تو خرم است

عالم زنده

عالم بخت زنده که تو جان عالمی

از زنده از تو که غایب ز کس

چون مولد مسیح هدایت مکت

هر جا که از حوادث کرون جرت

بنود خیر تو در اعدای ملک دین

از دین مصطفی رقیب مانده بود پس

اینجه و کیکه قصه میروز نرم تو

آنجای که گفت صورت خوابان رود

چند ان برکت خیر تو غن و شمان

فتح و غفر سجده بر تیغ تو قائم است

نو که زبانست بروی تو طرف غفر

که صد هزار هدیه و عروبت خشم را

صد کاره بچین را یکد ره ببرد

ز آن چاشنی که درین دلدان غم است

ز آن چاشنی که درین دلدان غم است

از روی فوت از چرخ هست تو
 بر سبزه چرخ از ره زبانه قدم است
 خفت برای ملک بهیچ حد که
 نوبت بهل مترو بابت خطم است
 بر آری روشن تو چو شمع است
 کرد ز خیر سپنج کی زار بهم است
 تا چون شهاب تو فکانه است
 همچون لاله قامت اندر بهم است
 مانگ تیر رشته شای به تو
 همچو تیر زره زبانه در حد است
 چون تو کام خویش رسیدن است
 که ختم کرد دست همه بهیچ کلام است
 که سخت رفت و ملک بهان است
 که خوار و بویسکار فایم است
 بشیند و همیشه خوری زبانه است
 کتاب باب غری بهیچ بهیچ است
 شای که خیر پیش چرخ در است
 زنده به عظیم الدین فایم است
 بخردی که خرد و اجرام بهان است
 در دست ملک او چو جهان در است
 زبانه به خیر خرد و ملک است
 در آخر خرد و اگر تره که است
 در آخر خرد و اگر تره که است

شاه ازاد

شاه ازاد بهیچ بهیچ تو
 شای که خیر پیش چرخ در است
 زنده به عظیم الدین فایم است
 بخردی که خرد و اجرام بهان است
 در دست ملک او چو جهان در است
 زبانه به خیر خرد و ملک است
 در آخر خرد و اگر تره که است
 در آخر خرد و اگر تره که است
 زنده به عظیم الدین فایم است
 بخردی که خرد و اجرام بهان است
 در دست ملک او چو جهان در است
 زبانه به خیر خرد و ملک است
 در آخر خرد و اگر تره که است
 در آخر خرد و اگر تره که است

دای تو زین محکمت بر جود است
دینست که هر کی غلط آدم است
نور تو ز در حید بر آید زینست
با آنکه دولت تو ز هر دین است
نور تو را چلی تو ز خنده باد و بیه
از طاعت خجسته که او نیز مر است
دو بیت از حسن در جهان نمر است
محمد ز طاعت شین مست است
زان رخ تازده و ایست برین
همه افاق پر گل و شکر است
تنگه زدی الا که دوری تو
بدان قلب تو دور است
ناهم زان گل و شکر بخشید
بر زمان از زمانه منقطع است
هر در حق تو سیر بر دم
ال رحمت بنور و در خط است
بکشته از دست حق جان نری
انجمن خود را ز تو دور است
تن قصار را نماند هم جسم
که سپید و عین قد است
در ذوق تو هر که که دوست
تا کردن در پیش حاکم است
قد را بج برشته غم تو
بک چون بیم و جیره چو زین است

و انما ابرار

خائف ز بهین است او ز
آهنگیر و ناله سحر است
باخت است و هر که کردم
زان دو دستم بهیله در کمر است
روی من درخت چو دین بر
و ای که از موج آب و بید بر است
چشم اندر رفاق و نه تو
کمان با قوت و معدن کمر است
تراست کوه که در افانست جو
دست در بارش و دوا کمر است
شاه عادل تا که عظم
که جهان با طشتش شکر است
آنکه زو یک حبس منظور ان
نام او بسجود و نظر است
آنکه در نسبت جهات کمال
بسمان زیر و قدر از بر است
صیت جان او کرد جهان
روز و شب سپهر ماه و کمر است
طقت ظلم را بشارت او
چون با شمع صبح پرده است
ای که منور تر ای قدر ز
چرخ چون صفت از برون است
مبت رخی برون ز پرده نیست
کند رای را از آن خبر است
سعی تیغ تو در سبوت خلق
چون مقامات و در هر است

خاک درگاه تو بکیم شرف
 آن کسایت است تو عشقم
 هر که تو بکشد تو زلفت کرد
 آتش قدرت آنکه حبیب
 فیض انعام است آنکه خدای
 نظمت ز ابرو شب
 نه شد که بر همه قبول
 شریار تو سکر کاروز
 این که کن که نزد ویش تو
 مادر ادان حلیم بگریه
 پشت جاست چو ماه باوین
 کفار تیغ از لب شیرین نه در دهان
 درفش کن جارت که خط بر چه چرخ است
 کلاه در
 بنده زوار تاج در است
 بخت سلسله ز پر است
 بخت چون بند کاش در است
 بخت و درخ نرو او در است
 بخت دریا نرو او در است
 بر طبقه ای تهمان که در است
 بنده در خط ران خط است
 شمع در نه شمع است
 شمع بیت که بر پر است
 کلاه چون شمع و کلاه چون پر است
 کوه و دست بر جمل بی پر است

بخت یاب پرش من که کجاست
 تا بر کشتی از سر خفتی دست
 آتش که خیره فلک جبر است
 آتش جانی بر من تا به دم کند
 جنت بهادری بدل به دیکه
 کریم جانی کاف و جاد و کوشه
 رخ و لب خرم سحرین شب تو
 آمد خط سیاه علامت است
 معز دل که شود رخ از کج خط
 نامه است و صفت لب در آن
 در بر صفت که چون کت در کوشه
 محنت که در پیش تو نه است و حیا
 بر من زدی بهر و جانی بر من
 کان قتل علی یابان در کجاست
 هر جا که در بوی تو نیست پر است
 در خیره و زلف تو کون در خیره
 در لب و در بخت و لب کجاست
 زلفت بکار و جانی بر من
 وین و نه زلف اهل حقیقت صورت
 از کلاه جاد و دما و ای کجاست
 وین و نه بختی بکار و کجاست
 بر این قلمت که خط در دست
 الفاطم از صلا و شاه و کجاست
 بسجود بیات معنی باریک محنت
 کار و زحمت راز و ربات در دست
 این روز و شب نیست کون و کجاست

کاست شایان بود که ابلج
توان بر دوش ز جبین پدید آمد
نجم بر کوب بپوش که غفلت گوی
نوع صورت قلم است
در چرخ سخن از طایفه حساب
نیز سبب هم در شایان هم
خرو آب جام تو ز تو شود پاک
هر چه بر چرخ فاق چهارم است
باز موی طوطی غصبت خوشه
هر چه بر چرخ گردن بخار است
دلت ز هر طرف از تو نیست
مطمئن به احوال جهان جوهر
مراغ ابوی بن پند تراهم است
زاف چرخ است که در جبین
در چرخ بدست است که در آیه
فکما ز قایت نام تو کرد شکم
که در تراش ز روی حق شکم
نام العابد تو کو لوح شکم
زینت همه دنیا و حال درم است
ناخناخت حکام ملک طبع جبین
قابل یک و بد و حال نفع و ضرر است
است حکم که از کس جهان کو تا
دلت را چه سبب است از خود چرخ

۴۵

کفایت که اویش عدم و خوشی
در حق دیگان نبات و قنطاریست
جب از جبین بر سبب است
بپوشد و در حرکت دوری جوهر است
نوع بر چرخ گردن از رویه کار
روزی و دناست بر چرخ و از کاف
و انی شکر که در جبین است
لبس که چرخ را کاش تنگ است
چرخ نیست از جبین و جبین
کروم و طبریز و کربنه هم رو است
ناله ازین میانه تو خصوص نیست
مهر که سبکی بهین در دست است
از کفایت بر کفایت
او هم بهر دست برای کرب است
این جهان که در جبین نام او
سبک که چرخ فاش از جبین است
خود شیدا که در جبین است
نزد و منی بر سبب نافع نبات است
کردن و فدا و فدا و فدا
نفس صدفی آب و زین و شمن است
از سبب که در جبین و کاف
در با قاف و سبب و زین و زین
علم و ان و کاف و زین و کاف است
پیل قلم فضا که در جبین است
از جبین و جبین و جبین

شیراز کول خسته بچه مزنه
 آردت شور و آه که منور است
 کاین سبزه که سرخست بکند
 بختی است و ز غیبش آید بکند
 کبک وری که قصه شوق مزنه
 سبب قهر خورشید از غصه است
 طوس بر خون بقید و بست
 سیرغش هرهان و حسن از دست
 عفت برآمده از کانیات
 هم به بال شوت و شمشیر است
 حال نبات اگر چه کفتم ازین مزاج
 سیدان و کینه کرد اول ازین کما
 نکند ضایع است باقی است عید
 آه ز خیر و عوالم در گرفت
 فرامده کار باقی سفید
 کافه بر حال آدم و نخلت است
 از در که روقی کرده عدل او
 عذر هزار از جنایها است
 صدین شربت و در شای او
 طبعش مکان لطیف و کشف معنی است
 ای پیش پای روشن تو چه شای
 هر صحنه که پس پرده غصه است
 دانت نور زمین از لطف آرد
 عدل تو در جهان نظر رحمت است
 این هر که پیشه عدل تو شد
 کار جهان سبب بزرگی تو شد است

و در این جهان

کردن که با جفا خسته است
 اکنون نیز از غصه کان دراز است
 عفت همان بود که تر از زبان
 چیزی نبرد که حق را در این است
 آیت است که شوقش فرو نش
 اولزه امان ز صد و جهان است
 رآی غصه تو که بر غیب است
 از جرای غصه من بخر پر است
 در آن چشم پر سر که قهر چهره
 دوران خرج بخرض از غم من است
 این خرم تر که درین وقت روی
 زلفا کشته اند جهان است
 هنگام آنکه جودش و نظر کنم
 کارم نکاسته شد شرح این است
 کمیت بیان من ز بزرگی کرد
 کر لطف تو در آن کارم کند است
 تا در مذاق آدمی از راه خلق رو
 نخی خوش و هم می شربت است
 و در این صحنه خوف را حس است
 صدر تو همچنان که ملک قهر است
 چرا که درین از اسب دیده کرد
 یک هشتم که خیم ابروی تو شد است
 اگر نه سبب جفا شقی تو که است
 مرا که با تو شدم که یقین از صفت
 اگر نه سبب جفا شقی تو که است

چرا بخوابی لب خون من بکوش ارد
اگر نشاندن خون از خون من است
بیا که بر لب من فو سی تو ای هم پست
که چشم من تو نمی که در دست
شراب در تو نوش کرد و در جگر شمع
نوا آن بین که در این کجاست
بیا که غرقه دوست در میزد چشم
اگر چه طره حق من بوزله است
خط در چه کرد غدارت تو ای گدشت
حییه در که تر کانت تیر بر پست
تو با خسته بعد میرا یاست
تا بند روفا که در زان تو
وفا خسته بعد میرا یاست
تو ام ملک و نظام جهان بهایم
کرا و مرا بهرام و خور است
هر بعدل و دوستی که ملک است
تفاخرت باش چه جای است
یکانه که ملک قیامت در شرا
در رفاه من لیکن طرک است
ز بهر تشنه آید بکار کا جسم
هر آن لطیفه که در دست قمر است
ز جام منم اول و زار رسد هر دم
تا آن خنل که خور را زاده است
و یا رسید میدان نزل که هر است
بدولت تو جبار از در غماست
فلک بکاک جاب تو بش بگند
کرا این لب بقیقت همین است

غبار

غبار بیخ که کشته کار محمد است
بر دور تو چه کجوتر بر ضرب است
زلف تو شاد و شاد غنچه مرده
اگر چه باش این کشته در دست
زاد و در بداندیش است خندار
کمال دماه فلک در لب است
اگر فصل و بهر و در جهان خسته
سبیل تو که در تو ای است
بمید از شوق روی جری سبیل
بمن خجسته من خون هر است
ز خون دل خوشن با روی شین
کاش از رخ خجسته سبیل

اگر بخت کرم شاه است
زلف دین حق ز شاه است
از کتا بوی خدش جورا
از کرب جان در کاه است
از پنهان شال در پس
چرخ را دیده بر راه است
کوه در پیش علم رنج او
سجود در پیش کبریا گاه است
از نفا و امور شون کجاست
کرا و در فلک در شاه است
پیش او صلی شریک
رست چون صهای روانه است

ای رفعت بنزد که در او
ظن کرد و در نظر حکما
قدح فاضل کن که سیم
چون نای تو در خواست
از تو پوشیده نیست از یک
رایت از ترغیب که است
بوفت زوید و سر دم
از جانی زنده در جاه
چنانچه در پس از فلکی است
ز آنکه ایم نیک بر خواه
تا تقدیر یافتی هرگز
نسبت به وقت که است
مدد دست یغای تو باد
هر چه در پیش و نه است

بخت دوست عشق تو چون از کاره
دست بست بر دست دوست
در پای خشت تو از آن نسیبم
تا بر تبری از سر من و کاره
پیش لب تری که بود هر شب
دل چو چای پریشان که صد بزد
گویند به مال است بید
بردی نشا ط ازین اند که است
من خواهی که بر تو دوست بشد
نه هر چه جویند ز در کاره

ای کرم

هر دم چو گل کس رخ و گوشت مرا
کرمین تو گشت مرا بر خار گشت
در پای خم کنند مرا دست عشق تو
نیز تر برای دل من بدار گشت
دل تیر در گشت مرا در بوی تو
تا زود در آن دوست تیر گشت
نهان زدن ز اخضر دوست تا نزد
دل در رکات دولت صد گشت
مخدر و مرقع حجاب نیامدین
کاور بست که خود چو ابر بدار گشت
عبدا رشید آنکه همان فخر
نیش بین او برای بیار گشت
آخضر سر در یک جهان که هر گشت
در پای او زنده نه چرخ گشت
کردن پیشه بجهان با مال او
کشتن که در بر من زینار گشت
ایست برده دای تو در جرم فضا
وی بر زنده تو ترا کرد کار گشت
هر کس که بر کار بخت نهاد پاس
بر در جهان کشتن پایدار گشت
بر باد داد صبح سوز رشتن
بوسه که بپای ترا رسد گشت
گر بر چرخ خواند و ای شای تو
پروان و به چو یک دست زینار گشت
دست بست خود چو بر دست تو
باز که ندید دست

چون فخرم بکند بدین خیزه طبعم غریزه سوی خفت روست
 دست خجسته که بر برای آید کاس الیس بهت مرا بچوید و دست
 بسو دره ناگرا آید بدو عای خیر و رنسل با رکاه تو اشیخ کار دست
 پادشاه و شاهان در نهره و تو که کاه کاهت کبی لری کاهت
 ببرد و کب قدرت نرسد کردی که در سب نه فضا و تب نزار دست
 با عی شکسته رنج تو کسب همد و بریش خجسته چه جای نزار دست
 زمین بهیو کافه جان بر که بخیر خجسته را نزار دست
 تو آیتی که ز چشم سنان تر تر است رخ سپهر چو روی سپهر در نزار دست
 زانند پای رکابت ندارد و نزار دست از آن غان مراد است بهیو در نزار دست
 بچم اگر من از خاک در کاهت و نه قصه از نزار دست بهیو در نزار دست
 جلال قدر و خجسته از چشم کجین زبان اطلق نزار دست که خجسته نزار دست
 حدیث کجی تر خجسته در مین اگر نیکه کوه که نزار دست نزار دست
 لایق بی

ترا بقی ای ابد و در کوه نازم که کسب و دین را نزار دست نزار دست
 خدا بجان داد که خاک ایوست ز روی قدر و شرف به نزار دست
 نزار دست ترا بهیو در کوه نزار دست که دست تو از راه تو کج نزار دست
 ز حال قصه من آبی اگر داغم که پیش حال تو بهیو در نزار دست
 برو رکاه بر روی نزار دست نزار دست که در و شب بیکه جاکه تو انم خفت
 زین ز خوف غلای سلطان بهیو در نزار دست که از راه و شریک کل ز نزار دست
 برین که بر سرین رفت بر کج بهیو در نزار دست که نزار دست نزار دست
 خدا ایگان جهان شریا بر روی دین تو که که بهیو در نزار دست
 بنده کردن ادواج نزار دست نزار دست که نزار دست نزار دست
 بیا و نزار دست نزار دست نزار دست که نزار دست نزار دست
 نزار دست نزار دست نزار دست نزار دست که نزار دست نزار دست

شینه هام که ز بار بکس شکست
کسی که از زبان جلال نکرده است
این شرف که مرا است کلاه تو گفت
کسی که ز ما نیکو نیست گوشت
در ای آن ز سعادت تمام دیگر است
برون از نگه دار کناوی او است
مرا بدیش نشان زده و شایسته
چنانکه در همه شریف شایسته
کنون عاقبت خرد بدین فاشه
اگر چه بدو از من زمانه بعد است

ای قبا کی سپهر نام نکست
از چه از رنگ خد کمر است
زاهد جادو بکافه زاده
تا به بند خاک در گذر است
روی بر طرف کی کار است
بسم است نغمه و نغمه است
کرب از خدمت تو در شاه
بیده و در از زبان در است
هر دی رست بکنید به عا
تا وقت که در سبب در است

ای شمره بکد لایق باه و جلال تو
سر بر خطا عالم عا کی داشته است

اولین بکار

کرده و منظر است که در عجز خود
صفت پیش بر بخت پیش است
از حسیب زاده تو تو گوشت
ایزد ترا برو زبانی که شسته است
ست نامم که خانه هفت ل رویش
مرح تو به حقیقت نام تو شسته است
کند ز من عجم که در دست درگاه
بر همت و جو تو می که شسته است

ای سینه ز کلا بر پیش
از پیش تیغ آبدار است
هر چه از لب از رو بر آید
قبال مناد و دگر است
از دست هر که رسیده
خوشبده و سبب دگر است
چون غم سفر در دست
باو انصاف پیشه بارت
پیش نام ششم تو میخاست
تزلزل تزلزل از شگفت است

هذا کجا که جهان شر را درونی
تو که ذات شریف جهان است
هر آنچه خواهی که از هر کجا
از آنکه در کثرت تو جهان است

چه حالی بزم زو روزه میجویند
بقای ذات کریم که کان آید
اگر چه روزه اندر است
در بزمین گوشت و زهره انقباض
گذشت وقت عاشقی تو بستانا بگویند
در بزمین تو بستانا انقباض
مکنو کس طبع بر او ازین عهد و پیمان
بدولت تو کشتی جهان انقباض
بختی و حادثات طارک کن
که توشت و دست نامت انقباض

خرواق می کفایت
روشن میشی درین آید
فایده بطن خوش گمان
دست پرست بدیم اندام
در جهان تجربه ایام
سجده اندام بنفشه عالم
ناله را نوز دل اندر بسته
خنده را شادین در کام
شایخ سید از کدو کشتاید
چون دل غم تو به درام
بدر و صبر کحل در چشمت
عود و عطر می در کام
آینه با بلباب جمع شده
این چه خوش وقت و خوش گمان

خجسته ای

سختی ای ده و قبایل
آهان بنده گوشتی نام است
پرسه نام دولت غم
افروزه الدین و خدا سلام است
شاه پوکر محمد تو بگویند
که شادش کرم و خدام است
سینه شام جهان را تو
طبع خضم سر خدام است
وقت جان که عفت ترا
دست جیسین دل به کام است
کامان پیش و مرضی جور
که بداندیش تو دشنام است

ای کس سران بر آورده
که تو کدو که خاک می هست
ز بوی را قیافه زنده
حکیم ام جهان را می هست
بسیار سپهر و بزمین
استان در سرائی هست
بچه کوزبان فتنه بسته
سرخ جهان کش می هست
هشام که عقل زده و
دزد قیاب را می هست
تو جهان را پیشانی را
کبریا و صمد عالمی هست

بایم لند و شد زنده شو
خود بین ابرو اگر داشت
درو در یار است و خا داخته
کوکا چن و طای میست
چون یار است رسیده ایم
لری بری مردم نری میست
عقل بکشد در جهان بیا
کواکر هو میست
برین که در دما پیش بین
کو تو دانی که کو میست

خدا ایگام صدر زنده شد
تو که گشت تو نور دیده شد
در آن بهر رسا ملک کرد
هر که گشت تو چون نوای برید
بخت تو که بر بسته نیل و ترا
نمودم و در نو به حال چو
زغیش تره میکرد به نیر و ترا
نه این که گشتن طشتی است
مرا اگر چه که ترایض خا می شود
نور موجب فرود بر تو شد

منه نده اکا بر دنیا بیا دین
بیت و غم و جاده ترا افران میست

تا افرا دل

تا قیام اول تو ارتقا ع یافت
کار خا لغان تو بر کف میست
کرست در جهان شری
خو کشت ریح و نسیم ریاض میست
شبهت تا زمانه که بین میست
لرزا و ن مرا و تو لند ریاض میست
در حل و عقد جل بین است حکم تو
ارکانات که جمال تو میست
به اذن تو زمانه زلف میگرد
زان به چو رشته بندش میست
اشاره دکان خدمت تو روزا اگر
تا نفع سودم طمس میست
رای تو ریاض است که کردن
مجد و جدا و حست میست
قدر تو که کمی است که برهان ملک
بسیج خوش خط میست
کردون یک که ندع تو برید است
دروید با بران رسوا ریاض میست
که غرض که دم بر شعر دیگران
زان منقبض شود که که نقیض میست
برون ز دولت تو چه خبر است
که صد هزار که نه براد بر میست

جا وید زکی که میتر حیا است و کار

سحر خط پیش در شج جان میست

هر دین که افاق با کونک
 کین یک ذوق تیره زنی گشت
 تبین کت بغرض دین
 صدرة از روی در سگدشت
 این سعادت که از روی خود
 صد یک جنت که آفاق کونک
 صفی بر سر از تو همان خواهی
 کوز رای تو خروج سخن نهفت
 آدم سوی دست کیم از جنت
 آن که از کعبه تو خیم نهفت
 برده از پس در کاف که است جنت
 زین بسیم از نقطه نور نهفت
 که تو نیازی در بسیار دین
 همه دست ندانم که رویت نهفت
 تو است که عقل من شد از دست
 نون خفته که نیست من یک نهفت

عاقی یک مدد دولت دین
 چرخ در سایه حاجت نهفت
 صحف اوراق سنه اوراق
 تا به درکت کتاب نهفت
 کرم شاه کار نویس کرد
 بعد ازین نوشتن نهفت

و قلم

صاحب جلد کم از راه برده
 و نیم از صید کای و قید نهفت
 وزنه تن سر زین کوشش
 خیر را که جو تو سیم نهفت
 بجای یک جنت که از روی کون
 که معشوق تو دلم مر نهفت
 خیر و دین که خدایم نهفت
 نادین روی چه برشان نهفت
 حاجت
 حق نهفت

حاجت لایق کردن ز دست

آنکه سخن در زبان نهفت
 ضرر افاق نصرت الدین نهفت
 حامی بسام تشیع که چو کون
 مرکب در زبان ادب نهفت
 آنکه در اوراق کوش از دست
 خرد یک کینه نهفت
 دینی دین را برای دین نهفت
 نام ز کوش نهفت
 پیش کف او به نیم نهفت
 هر چه دین ای بود و دین نهفت
 رایت که زده نیست نهفت
 هر چه دین ای بود و دین نهفت
 عرصه جیش رای کبر نهفت
 ای نهفتش نهفت

بت او بر زبان بچرخ جسته
 صد ره خندان کز طول خوش رست
 روی بهر جا که او در نظر او را
 دولت و جلال در ب رویست
 سخن به دست رد آید و گدازد
 پای زورگاه او که حسن جفتست
 چشم که سحره شد ز نور جفتست
 قزالبه است آن نه نور جفتست
 و هوای شای ترا سر و جفتست
 رای تو سر خجسته کار سر جفتست
 پیش رخسار چون آفتاب جفتست
 دین خدا از تو یافتست
 نه چشمش زور شد ای جفتست
 ملک تو از کوشش ز نه جفتست
 کاسه کار آید از زمانه جفتست

دوش می خورده گام تعجب داده است
 با حریفان ز حرابت برون آمده است
 بر دوش و سر گذشت و ضایع دردم
 سر نه راجح و در چشم داده است
 دل بر دیو دل از زمانه بدیده نو
 مست و دیوانه و شهید و غیره گشته است
 زلف ز شیرینش کز زبان بر جوش
 زلفش که با بر لب زور جوش است

ایستاده

پشت بر صومعه که دیو دیو می کشند
 خود را تو به کردیم و همه تو به جفت
 با حریفان قدر ز جرات شدیم
 ز هر یک زده و کاسه شکسته گشته است
 چون طیاره سر از آفتاب دیگره
 گره از بر جفت

خدا بگناه با دست کور جفتست
 ایستاده گار زمین و زمان اگر جفتست
 اگر بر خست و قدرت حکم بعد جفت
 فزاد خوش به عین ز خوشین جفت
 و انجمن است با و سر ره جفت
 بزرگ کردی و آن خود بزرگ جفت
 هنوز شکست و کلام به جفت
 اگر دین به دینم که نه جفت

شاه اجسم چو گشت سوزنی تو
 شکوهی تو که به خطی تو گشت
 پس که در اخبار بکنان او گشته است
 خاک جدم چو زده بودی تو گشت
 و کعبه جدم در جبهه بود در خزینه
 ز هر دو و نه جبهه گزی تو گشت
 تا کافر نام نوی سوی کفر گشت
 و اگر در خفته نوی خفا تو گشت

میتب تو بر میان وراج
میتب تو بر میان وراج
میتب تو بر میان وراج
میتب تو بر میان وراج
میتب تو بر میان وراج
میتب تو بر میان وراج
میتب تو بر میان وراج
میتب تو بر میان وراج
میتب تو بر میان وراج
میتب تو بر میان وراج

شرح نم تو لذت شادی بیان
طایفه شرح بن کیمه اندام خرمی
شیتت هر تو کو بر لبه ای کوی
صفتی ز پر تو چو پروانه خوشنم

زلفت بکاووی بر در کجی
بند و نهید دام که چو ترکان
جز ناض و چره نو نهیدم که کجی
کردم بختی بر من نه سپاس
ایم و آبید که کفای کوی
دقت کرب تو عهد هر دوری
آن بخت کوی که کفایت بر خور
آن طقت از کجا که حدی ز در دل
زبان من ز طارم کردن کدشت
نه کوی نه کدشت اندیشه بریدی
صفتی کیمه او که تو بر لبه ای
در موضع کوی که در دوح
شیتت ز پر تو چو پروانه خوشنم

در برک در خرقه و عرصه حبیل / نور و زراعت و طبیعت فصل خوانیم
 اطراف معرکه را تیغ آب زدیم / از خون گشته که کسل از خونیم
 نزد اینی دشمن از روی جنتیت / ز کعبه از برون چنین دگرستانیم
 راه پناست سببه شود و بعد و چنانکه / مرکب از حضرتان را کشتانیم
 بر کرانه که کشته خصم او بفر / باز و شوق قتله کز کرانیم
 اینجا دگر خطا تو از راه ایستاد / کو در از صوت تپش ایستادیم
 هر جا که رفت از سر بر درود / نقد بر دود و جگرش مکانیم
 چرخ و چرخ و شرف و تخت تو نو جوان / آن به که بر توبه خود در جانیم
 فرمای سلطنت آنرا بود بختی / کس حکم توبه به چرخشانیست
 برای آنی که بر سر چو پاکند راست / چون سرچ تو کجونه و زرشانیست
 اینجا بر موی بنود هر کجا کس / چو به سبب و در بهشت شانیست
 صدق و در جهان که از دوازدهم / بداند که گفت تو چو چرخانیست
 از دم زنی تو در بریم حجتی / کرد و تراحتی و قدح برانیست

با کوه از آنجا

تا بجز در بر ز چو به شیت قدح منم / از قهر کین گشته چو به شیت سندانیم
 در کرد با رکاب تو کرد و شتاب / تا روز بسد بر قدم پستانیم
 تا اخطای از تو غرور و کرمند / در دیشم نزد که بهشت توانیم
 پوشیده ز هر جا که از رفتن است / مخارج خرقه سببه که به شیت پستانیم
 در جبهه چون تو شای که خنده سبب / بر روز چرخ را بیت دریا و کانیم
 شاید که بعد خدایت در پاره و چرخ / تا نم هنوز خنده و از زانیم
 تا ایستادن چو کشت شتاب تو کند / کا از شتاب سوزن و کز پستانیم
 با وی چو کشت و هر ترافت / بجز از از مکتب چو دانیست
 تا غره تو بر خفا در میان نهاد / خوی تو رسم خبر کجی در میان نهاد
 بر جان نازنین که با شتاب زنده / زان تر که خفا تو در میان نهاد
 صبر که در میان غنیمت دستگیر بود / از دست بخت تو قدم اندر کرانیم
 شیشه که چشم فصل بدورد و تیره ک / دست زاده از زلف عیان نهاد



اندیشه که شو و از لطف در خیر
کردن بر زبانت بگفت در بیان نهاد
بر دشته دید که چو و نه شود
آنو صد که از لطف تو در کوشش نهاد
در خطا تو هم زبیره خط تو بر زبان
تألیف چو ابدان است گفت نهاد
که مرز تو هم زبیرت گفت که نه چو
سرکار که ز کمال از خوان نهاد
زبیرت خط شکلات که در راه تو نشد
دل برو و تو همه تو شکل تو نهاد
دانشمین که نشسته افق دعا شد
هر که که خوشه تو مرا بر زبان نهاد
منت خدایا که نام خدا بجان
بر چرخ پرستند سخت جان نهاد
ش و جان از خط توین خرم و خیم
که خردای بر سر زبانت نهاد
دست زما که بر شاه می خال نکند
در سینه حکم قول از زبان نهاد
درنگ می پیفته نه بر عدل او
نقاش طبع بیکر زبانت نهاد
قدش را که با نیک اندر کشته
زبانش را ز زبانت نهاد
انچه که در وصف تو چو آینه
حق می پس چو زبانت نهاد
از تمام عدل تو به وصف تو نگار
در سینه تو دول به زبانت نهاد

نجم

چشم بهشت صورت قدرت تو چو آینه
هر چو عدوت بر زبان تو نهاد
براه بهشت قلعه که درون تو زار شد
خرم تویدی بر زبانت نهاد
تو چو قویی از بهر افغان ازین بهشت
است نه از بهر تو چو زبانت نهاد
دست سبک که از لطف تو زبانت نهاد
زبان تو که بر سر کوه تو نهاد
چو تو سب بر سر در سپهر بهشت
چو تو داغ بر سر کوه تو نهاد
خبر تو که از لطف تو میرد که و هر
در چشم تو نشسته تو بگو نهاد
نخ تو مرغی است که پیش از زبانت نهاد
تقدیر تو که از لطف تو نهاد
آنکه که چرخ از خط تو خیمه بر کشته
در بهشت تو چو زبانت نهاد
تو چو دل بهشت تو به کوه تو نهاد
دل از جای ملک تو نهاد
چو تو زبانت که تو سب تو نهاد
در و تو خیمه تو نهاد
شاه باس که تو سب تو نهاد
هر که که تو سب تو نهاد
بر زبانت که تو سب تو نهاد
هر که که تو سب تو نهاد

شاه باس که تو سب تو نهاد
هر که که تو سب تو نهاد
بر زبانت که تو سب تو نهاد
هر که که تو سب تو نهاد

بر کل که چو ترازو نسیم باد / در چشم دشمن تو نیست چو خار باد
 کرد ملک تو پریشان بود / در زلف لعلستان رخ تو تار باد
 در عهد تو پیشه نرسبت پیش نه / در دشت اگر زود تو باشد خار باد
 نازل زین منازل شد تو نخست / عالم برین عهد منجم بود در باد
 حسبت تو بساط زین را بر کشته / بر این زمانه برعت سوار باد
 آنس که چو پناه تو سازد با کی / جانش پیشه خسته تر شمار باد
 آن زده که دوم او کم در جسم / پیش زبان تیغ تو در زخم بار باد
 بجز که در جگر تیغ است و پست / در تیغ دولت تو یک حریف باد
 باز که در سرعت دارد پشیمان / همواره کس سپهرش کار باد
 بر مرکب تو کان قطب دولت / تا خرد ایرست فلک امدار باد
 در منس که تو که خورشید قدرت / در کوش جهان شرف کسوار باد
 کردن نیز که سدی از دور نه / در پیش تو چو زمین بر در بار باد
 دشمن که پیش سپه زخم شد / حفظ تو پیش دولت مستعد باد

یا ز کمال

جای که جو کاوه و سحر خور بود / بر ذوق فهم چو نیست تار باد
 در غرفت نه خبر چون کند تار / تا تیغ صحر چو نیست کوکب ر بار
 در دلت که کس مقرر ساخت / از خرمی همیشه چو در اقرار باد
 زود و قریب می آید به کشته / اول ورق سپهر دوم روزگار باد
 آهست چو رخ برین چو در صفت / حفظت بهت بر رفعت و چهار باد
 این و چو کار کاوه چو زنجار کرد / از کایات دانت زخمسار کرد
 نه نه هنوز که فتن از خون نبرد / کار و رسوم دولت تو کار کرد
 اول ترایکانه و پیش آفرید / آنکه به پرفت و خانه چهار کرد
 شمع زان که حال امر تو خوش شد / همچون زکات بهای تو پادار کرد
 هر جا که در محیط جهان رخه شد / آهسته زبان سخن او شمع کار کرد
 دست و زبان فهم تو به کام و دل / از بعد از شام تو سوار کرد
 عالم بقدر دولت تو به حاجت / ادم چو نیست تو چو ر کرد

تو خن جریج را که لقب سعد کبر است
نام تو بر چنین است غما را کرد
خفته غصه اگر چه در دست تار و
در کمال این غصه ای رای تو کار کرد
بر که بر مراد که در برج جسیج
در یای دولت تو معادست را کرد
دولت خدایان ملک دست تو باز
اقبال را برانی مرادست سوار کرد
بر یک دست تو گشت و از کمال مستم
در روی هست چنین کرده کن کار کرد
تو گشت که با و یک ترش نهاد
روی زمین زدن عدو لاله زار کرد
با نور باز روی تو مرشد بر سکو
پس که وصف رستم و هفتاد را کرد
بس فلان است که بنیت تو گشت
بس شیر زره را که رسانست کار کرد
بر کس که دشمن تو کردی نشاند
در خاک کردش لایق گشت را کرد
دراز که با تو گشت کین گشت
دوران بهانش زرا در کن را کرد
خوش به زبانه به دولت نیاید
کردن کرد مرکز محک در کار کرد
چشم خشم تیر به باد به مورخ پیش
آن طعن که در حق تو کرد کار کرد
این یکسعدوی این که با دست نافع
آمد دولت کند که چنین صدر زار کرد

آن لعلی

چون مصطفی بود و خدایه داشت
عجیب بود اگر دو سر و دو پهلار کرد
ایندست به را بکش که گشت
پس بر که دست به دست دوار کرد
تا وی تو را آن چه بود سپید بخت
آزاد به که دین نزار است را کرد
شتر مرصی بخت را زنی بود
بسته دین حق انبیا را در کار کرد
این دین عزیز کرده تا نیاید بخت
برگزید به خیمه خوش خوار کرد
دولت امان زاهد و زور کار کرد
عدل او قهر و دانه ز کار کرد

چون گوشت به دانی بر آمد
در باغ سعادت گل دولت بر آمد
او عده که اعتبار بس کرد و فاشه
و ایستگاه که نام ای دولت بر آمد
امور جهان از دست دور شد
چون دخت سعادت را و کار آمد
اقبال علما زبان به ست
در بار که فرو جشید فر آمد
فرمانده است این جهان عظم آن کس
از دست خوش فلک از روی در آمد
شانه او که همه که جهان را
از خدمت او نرو و عدل هر آمد

نام و لقب کجاست طبع خود را
در کام شیرینی بند شکر آید
بخت و پیشین بخیر و کر سبت
بر سر که ز او در کوه و کمر آید
ارادت او نورانی میان دید
آتش که ز او در کوه و کمر آید
ایده و خفا طهرات در لوبه
کودا نوین طاق ملک بر آید
زین سبب که خواست که در را
بر سر که انداخت همه بر سر آید
شیر و طبع شبنمی حوادث
عین بر تو خوش به طبع بر آید
قتال تو ز برادر چسب به پیو
در شمس حلال تو به طبع بر آید
جو تو زو و شک جان تو به سم کرو
بر سر که انداخت تو به طبع بر آید
توقیع با یون تو به طبع شهور
خطی است که بر کرد عذر بر طبع بر آید
کر به حکم تو نه بر که یکی دم
در و در چسب که عذر بر آید
بر که که قدرت ملک چسب در
ز او وقت که روانه بخت بر آید
از بهر تاشی تو بر دست زما
خدا که ز او در کوه و کمر آید
در عرصه میدان تو افروز عداوت
آتش که ز او در کوه و کمر آید

همین که آید

خفت که چسبند هم خیر حیات
کانه لطف حق زو به مال خیر آید
این باید به نیست که بر سر سنا به
بر کاه که در بعضی بود و کمر آید
شادانم چسب که در مدح تو با هم
چون صفحه تیغ خوشه بر کمر آید
نوشه و خبر پروری و بنده و پرور
این به و چسب که در کوه و کمر آید
دوران ملک سحره فرمان تو داد
کز عدل تو دوران حوادث بر آید
بگذرد چنان عید برادران که جازا
بر لطف و جلال تو به کمر آید

چو تو بهت که قبایل و جهان چسبند
چو غافل بهت که او است در جهان چسبند
غبار و کشت است با نسیم بهت
که بوی امن و ایمان در جهان چسبند
بای شاد و سر سبزه در باره
عجب که با بهر چشمانک در جهان چسبند
چو شاد است که بر کوشش زمین در جهان
طلوع رایت دای خدایان چسبند
سپهر صفت و تائیدت در جهان
که در جهان خفا و نام چسبند
جانشین ای بونهر بن محمد انک
زنج رخش داره و چسبند

شکوه ما بشیر از زبده وجود
 زمانه رایت قدانه زینش
 عذر اگر چنانچه بیست و نه
 خیال هیچ شش را در گمان
 امانی که بکشید بیست تو
 جهان را در او چو بهمان
 نواز که صدال تو در چاروی کوه
 ندای عاقبت و مرده امان
 که دهم در دامن و غایت خود
 که یک چشم برین جرم بهمان
 هر یک که ندانست قدر سخت تو
 پس است که بهیچان
 سخت نوح که در پای دولت بر
 بیکه خشن خاک بر گران
 نماند درین آخر امان
 یکه بر دوکی را نماند بخت تو
 کوه بریده گی را ز غمان
 عدوی که است تو شب و روز
 کلمات غمزه در میان
 چه خبر تو همه بر داشت مرا
 بر زده همه از راه بمان
 نواز که دولت تو انقراض تو
 که بر دکان یکسره در امان
 تا که بر نهادند زبیران کو
 که زبیری تو بهمان

از این که

اگر غایت دوم است از بوی
 برو که هیچ تو نماند بران
 زمانه جای زول است
 سواره برکت زول چو بهمان
 هر که که بود چو شش در آن
 سوار روی قضا در آن
 بکام خویش بران برکت طوطا
 که سبب با تو جان بهمان
 نصر هر یک از سینه شایسته
 رایت سلام بر کشته
 شاه جهان شریار عالم عادل
 شروانی طاشه این مویه
 انکه مرکب کند صوابش
 عسیت زهر در مانج
 و انکه نشیند چون زدی و شش
 خنجر کین بکای شیخ
 از فرج تو شدت غلبه است
 در دل کان بارای خون
 زهره سسک از شکوه او چو پرام
 گردش چرخ غلبه نماند
 ای ترقی در آن چو رخ صر
 چاه تو کرد و چار بلیص
 دای تو که غمظت پده کرده
 نقش قضا و قدر بخت

تو و چه دل دشت در بوی تو نشسته
 از کرم سراج روی گشت
 از دم سحر خدای تو طبیعت
 جرم هوایا بفریادش گشت
 نشسته بخت افروز به که اسب
 در ورق تل بر کشیده گشت
 روز و وجودم چو روزنامه گشت
 که روزنامه ملت در کار گشت
 بر پیش لاله برسم نهی شده
 که دوش ایام چون حرف گشت
 دست ابل تا که دریا ورد از پای
 در چشمم مرز جرح تو
 نامه درین شهر کج و قاصد نیست
 نه غرض از سفر قاصد نیست
 خانه چو این پیش گفته اند روزگار
 قدر من از راه جنت نیست
 تا حرق خد سبزان بود از لطف
 دست چو بر کن کن از صفت
 بسجوی از قطرای تو بگر با
 خشم تو را از نوم خرق خد
 محل زخما به چمن روی بجو دارد
 سرجی خوردن این کینه خضر دارد
 نزه چون بر بندید که ز نهری لب
 کلین فتح کله سر بریا دارد
 ناله کلین

ناله کلین مکان شاه چو نیت جان
 کز جنت تاج دران نیت جان دارد
 خضر ضعی که انصافی محمد ایضا
 بند بر بار که کشید خضر دارد
 سبقت میدارد در ملک و در قیام
 ملکوت بین که چو سبب استیلا دارد
 در چنین ناله دست که کلین گشت
 شیدا چشم نظر ظلم تا ش دارد
 دولت قاهره که جانت شد در سب
 چرخ را که کند از جانب خدا دارد
 ما نوید عمر و از این نیت گشت
 ما نوید عمر که بر سر سودا دارد
 کر کشه بسری شد بنای ج طرح
 که طرف را بطرف بند و مولی دارد
 بنده چنه که در ملک است و در نیت
 شایه که جنت لب لای دارد
 که ترو با دو نیت نظر بر کند چو گشت
 باز چون جسد شود میل بریا دارد
 اگر که از قید اسلام بگرداند رود
 بکمان روی بوی جنت رسا دارد
 آنکه درین مسیحا شود از سبقت
 نزد جان که نیت مسیحا دارد
 هر که بر بند سبقت نیت زبا دارد
 نیت سبقت که درین نیت زبا دارد
 در این راه سبقت که با نیت عشق
 نیت نیت که با نیت عشق دارد

کشته آید بجان تو ز دور گشته
 مردمی با بد کاین زهره دریا دارد
 خبر گردش شده بگفته کو سکن
 ناکه آرم کند چه محبا دارد
 تو در رسته و جوی کشته گری
 ز فردی کشته گشته یکن دارد
 چون تو یاد آور و فریاد کن
 کسبست امروز که اندیشه فردا دارد
 بنده را با تو هست بعد بگفته
 جامه آن به کجا نازد بالا دارد
 تو سینه را و بخرج سخن دان کرد
 پیش تو سر بنده کردل فغا دارد
 عشق چون دل بوی جان بگشته
 عقل را در زبانه بگشته
 شرح عنوان داوود اندر هر
 بنده جان از جور جان بگشته
 نگشته با و خط مشکین کرده
 دل قلم بر خط جان بگشته
 جیح بر دوش از دنیای لیه
 ازین سی رود دندان بگشته
 کوه هر که لبست میس بافت
 تیغ در خورشید جان بگشته
 کوردل ای کرمی چند هست
 و آنجی از نیل چکان بگشته
 چمن آید

چشم من از تیشه زان غنچه شد
 کتاب از پا و زخمه ان میگشته
 جان حسن اردو را لا بگشته
 کلاما بخر جنین کشته شد
 دست کبره ایمان که دشت در گشته
 پای می کن کتاب از کشته شد
 ای کبک بجز آب چشم من
 بسجود هر کان ز کشته شد
 کشته از پس مرگ تو باشد
 هم بود و ندان کشته شد
 چند کوه در کشته خود بگفته
 کار دل کهن کتاب از کشته شد
 از لب تو بوی لبت تر با بگشته
 لاجچان غنچه در کشته شد
 دای توک خون من در کشته
 در نه مارانیک ادم در کشته شد
 جان چو سکن بود اثر کرد
 در نه بگشته تو قصیری کرد
 مسد بر طرف دنیا بگشته
 نمار در بنده بود بگشته
 هر کس بر دست کرد بر زمان
 ناکر انکار در پا بگشته

ای صبیحه سیر و نه دشتان
و آنچه در همت در پا بخت
کاره عده و آیم از هم صبیحه
بره امروزه و فردا بخت
از فراش زده کرم شود
بناش سایه بر پا بخت
دل کر از دست نواهی زند
آتش اندر سنگ خارا بخت
خود نیندیشد که زدی نقش
و ادبی با صبر دنیا بخت
رکن دین سود و حسد در کنار

کز جوش یافت قدر در کاف

از بانش در کنون صبیحه
در بارش کج کارون صبیحه
بینه رویش از لفظ درفش
بسجورق از ابر بردن صبیحه
از نیش قطره قطره بسجورق
از سام و شمش خون صبیحه
حاربت دارد زدی در شمش
شد کز حسد کردن صبیحه
با کفت کورفتن او صبیحه
چون عرق بر دی چون صبیحه
کارا دین کز تک چون صبیحه
چشم اوین کز جهان خون صبیحه
با کفت کورفتن او صبیحه

با کفت کورفتن او

باش بکره و بخت کج
ای صبیحه بر خنجر کنون صبیحه
دست و پیش در شمار او اند

کمان و صبر از دی بفریاد

ای ز طاعت جان جهان بخت
در وجود خود اما بخت
ای رسیده قدر تو بخت
کشتن از پست بخت
دست بردار و در اول چون بخت
ز بخت بخت بخت بخت
ای ز طاعت سبک ر آید
حاکم از دست کرانه بخت
زیر هر حرف ز تو کاه سخن
جان و پیش مه توان بخت
بیش و کم تر تو پیش و تر م
در و درون سنگ بخت
خضر چون از لفظ کور بار تو
عالم آب زده کاه بخت
سوسن آید اندر درج تو
از صیبت ده زانو بخت

در حین روز بردار دست

دولت و بیت ل بردار دست

گفت خود پندار ز تو نماند و سپید
سپید و هم قهر و صبر به بدیدم
محبوب دل شایسته است این سخن
نخل غل بر کش بر کنه خضرا به
انجمن نام و پند و وی صدر کی
زرد و روشن در عالم هست صابر
فاخر و نکر گوید که سر زنی است
باله و نایم که در شدت برآید
چو کر اندر شاد است که سر اندر
نایم نشاید اندر لفظ باک

ایکشته و این جان ریت
بس چون لب ایران برآید
چون برون تنم و نهشت
در عهد تو این گران سپید
بر دوشبانه که کردون
از است تو سپهر نیکینه
من بنده که فاطم و نهشت
در باغ و فای تو بروسته
با بر که اگر چه کشتی نیست
که بر که نریخ بر کنند
فرما در از زور کار است
تا چند روز کار شبانه
ای که در روز کار بر کن
ناراده به از تو هیچ فرزند

نادر

آوارش یک روز کار رسد
در عهد است قطع و پیوند
از دست حوادثم برودن کن
به نامی روز کار سپید

انجمن و یک خاک و راکست را غنچه
خسته کان بر خست نماند و کرده
تا عروس یک در پیوند نیست
از جهان پیوند غلیم و نه که کرد و نه
نیکو که بر خوان نه است هیچ
و تب ده نوبت که چهار پیلو کرده
اجتماع خزان دانه که در زان برآید
خود کردای که بخندست و نیکو کرده
از برای حقیت کز ده خاک پای تو
حادثت در عین محنت و دالیم برآید
نقد هفت بستیم که در دن در کرده
تا خراب خندان قشش نکرده

هوا بیکان چنان شهر برآید
تو که قدر تو از جرح پاک کرده
شد به چشم ما که است و نهشت
از آنکه طست تو نور و نور دارد
تو بر سر آمد از بهر تو که صبان
جهان چو غم خورد که چون و نه

نواخت تو کلاه ملک است خیر است
 که سر ندارد اگر چه سر کند دارد
 چه قاصد است بود این قاصد خیر تو
 بهیسه روز به اندیش رسیده دارد
 تو در کلاه ساریان نشسته بودی
 که چرخ عیش خودت بری تبه دارد
 در مظهر تو کعبه عراق در تماست
 که کوشش بوی در دوشم بوی دارد
 جهان بکام تو بخت و دست نواز
 چنین بود که ز دولت کسی سپه دارد
 زمانه با همه حشمتش ده در پاست
 چو باد این که بجز و آرد که دارد
 نگاهدار بشیر دین بر دوان را
 که از دست زبانه شمشیر نکند دارد
 ای شمس خورشید زرد و جباری
 تا ابد دولت در دین بدو گشته نفاذ
 که چو قبل تو از راه می بار خیزد
 با خست با خضم است با بیست کردنی
 زخم تیغ بر دست سبزه می افروزد
 که بخت به کفرش را چنان باری دارد
 لا جرم چون بختش را بر لبی ز رفت
 او افزون کرده اندر دست زلفش
 و تو زین سمن دست و عقل اندکی بخت
 چون بختش شد که هیچ بر تو نماند
 خداوند در

خدمت بوی صمد ملک و پناه دولت
 که هست بخش بستان تا ذات خود
 توان که بخت زور را زبانی کوبد
 اقدارم زمین را ز جانشین بماند
 سنان رنج تو مالالتین شده بود
 که خوشین را در صدمه خشم نشاند
 جهان پایا را دخی دولت تو نظیر
 که در حمایت این پستان می ماند
 دو سال شد که درین در مطا اچنان
 دو سبزه زده پستان این می ماند
 بنود بر سر رخ ز جا بگوین طلب
 یک زمانه ناس زود هر پر شو
 سبکان رسیدم و انیم تر کای گنج
 که گدیم ز بدر ز کار بر ماند
 بران نهاد و دلم کام خوشین گفتم
 هفتان غم ایسه ز دور تو بماند
 شود موانعت قدرت بیست لازم
 که که کم ز بند او خوشین بماند
 یا من بودی با چهارم ایسه
 که عاقلین قید غل غنیم سرور
 ای برادر ز کردون قدرت نگاه
 بر خور ملک به زور دولت محمد

نست علی ایضا باس کحل خط یا
وقت روزی که لم مقصود و سلام

پناهت و داعی خلق اضرة دین
بنای شمع برای تو مرتفع گردد
تو از بزرگ جادو رسیده امروز
چه همه که درین بسته بود و کس
بسیارین بود که چون زمانه از تو
زلفش لغت تو بر دشتن کرد
چو در شب هفتون صبح و شنبه
کسی که مدح تو گوید بجانان باشد
اگر قبول کرد و محبت نمود
که با بر قطره بدریازان نرسد

بیا بکام دل

بیا بکام دل ز روزگار شد
که روزگار تو را هیچ روزگار شود

که کل رخسار تو خرم است بمان
در خور روی ز آماه به نیند پرست
خست چو روی تو در نه بهر روز
سعد روی تو با دل دیوانگان
همچو ناله در دلم در دین و دوزخ
در نه رخت خیر و بد بهر گاه
خود گردون چاه نهد در دشت

ایضا که قدر که مردم کس را نیست
اوشی چون قلم بر خط زده نیست
جهت از کرد خفیف کار تمام

ایده بمان افق از بد آید
چون در بکام قفس از زبان
در کمال نقاشی زنده بگویند

خورشید صد و هجده صدر الدین
 پادشاه جان عدوی نباشد
 اندر جسم حمایت خطت
 دوران سپهر نو تن باشد
 و انت تو چار صحنه ارکان
 همیشه در سایه ابرین باشد
 جو دو توده التماس تحبان
 یعقوب و نسیم برین باشد
 صحبت ملای نو که پیش
 نه طاس نکات یکبار باشد
 با خلق تو ما چون روان دارد
 گویم دم نافه خن باشد
 با الحاق تو این چون بر گردد
 گویند لولو صدن باشد
 اطراف دستار
 ارپش صدر بختن باشد
 ایام گیم و همد بخت
 هیچ غفلت بختن باشد
 قدر تو بجای سپنج نشیند
 و اسکا به سیاهی فرشتن باشد
 دوری ز دور تو اهل حسنه را
 چون طعنه دست و لکن باشد
 صد را سران نه شتم سال
 جز در که تو مرا وطن باشد
 ایام را نکند کان دولت
 روزی دوسه واقع خن باشد

ان کای ادم

ان کاری و خدمتی که در خدمت
 هر چنان ترو و بدت من باشد
 مرتبی خدمتی ز ما نه شل این
 تو که فضل و اعلی را شکی نیست
 زان پس کربان من و تو شکر
 ز ما نه جیل شین را موصلت برید
 ز ابرو و دوران برده حرم باشد
 مرا بوی لب بود سر کن بکشیه
 تو چون نسیم صالت بیاید
 تو چه زهر حلاوت تو بر بکشیه
 سده شب عده پرور بکشیه
 چرا که برده زهرش برید
 مرا بخت تو مهر دوستی آورد
 ز رخت زرد نسیم زهرش برید
 حدیث رویت صانع را حقش
 کردت سرش بیست چه برید
 دلی را چه بدینا میخواند
 خدای را اقیامت چگونه خواند
 مرا کار با فاق شمع دولت دانا
 تو که قدرت تو کو هر که کرد
 سباده عاده را از دم تو زخم سنا
 چون بخت داشت از خواب بید کرد

کسب بمان بهایت پرست و صمیم
 بر آنکه بفرستد زیر پر کبریا
 که نو دست گرم بر رخ تو کشی
 سپهر رزوه زودم روست گیرد
 خدا بجان کام جهان رضی اندین
 تو که هست تو هست تو هست خرم
 زمانه چون تو گری هیچ چندین
 سپهر چون تو طیفی هیچ و شرم
 سحر است سحره پاکه تو نیست
 مرد حادثه زین که دولت بر باد
 نسیم لطیف تو در باغ دمنی نیست
 وید بخت خیز ز طره شست و
 عموم تو ببا کوه صدمی بود
 که مرد آتش موزنده در دل پولاد
 چنان پیش تو لاف درار و شوی
 کون بدست ندازد از رخ فریاد
 از آن لطیف لغت که در شود
 اگر نیم بشکر صد یک میناید
 چو سرو تا باید در مقام ازاد
 سحر است تو بیادیت تا ایستاده
 تو فری کن که در آن بسیار سواد
 از رست کن در زهر جگر که کوباد
 حدیث غم که عجب کربا بدم بر باد
 چنین که من بقا خاک ز فرو شده
 حدیث غم که عجب کربا بدم بر باد

سپهر رزوه

سپهر رزوه جهان گرم رضی اندین
 تو که هست تو هست تو هست خرم
 کین تیش موم در دل پولاد
 کین تیش موم در دل پولاد
 سحر است تو بدین چند روزه چو شست
 تو که هست تو هست تو هست خرم
 که بچشم رخسار مکر مدای رفیع
 که بچشم رخسار مکر مدای رفیع
 و لیکن از ره اینصاف در روان
 در آنجا که هستی مر جمل افشاد
 احاطه می بود شرف و کشف من
 که پیش چو نور ز کونان شجود
 کسی که قطره شبنم به پیش بر برد
 چو خاک به پیش روی دمی او بر باد
 زاکر چشمه آب حیات در این است
 که بچشمه آب حیات در این است
 که بچشمه آب حیات در این است
 که بچشمه آب حیات در این است
 و لیکن از ره اینصاف در روان
 در آنجا که هستی مر جمل افشاد
 احاطه می بود شرف و کشف من
 که پیش چو نور ز کونان شجود
 کسی که قطره شبنم به پیش بر برد
 چو خاک به پیش روی دمی او بر باد
 زاکر چشمه آب حیات در این است
 که بچشمه آب حیات در این است
 که بچشمه آب حیات در این است
 که بچشمه آب حیات در این است

بست من بود و خرد عاقل سکون

بنیت و بصورت کار و دست

ایا نود و نه صید علم در جهان مجر

تو ای که در نظیرت ندید و ندید

خط جاده ترغیب است در دست

که چرخ در خم نقطه نقطه باشد

جواب خطه و ترغیب اگر چه در کشید

روی سکو نه زبان قاصد است

ز دست طبع تو بجز علوم و کائنات

نه بجز و کان نه بد وقت در روز رت

خدا و نامین بجز احرام

که دایم بهشت معلوم تر است

خن راوی و دینداری تر است

چو کیسه رفت کا و کلبه باشد

در شادی و دین داران که بایم

دل دی حال اندیش باشد

چو صحرای سپید آید می را

صفت را که سایه پرت باشد

رازان شرا باوان چو طره

که پانصد خطه از پیش باشد

بیزیری و وزم ادر کش نیست

که شکر جز از کیش باشد

ایا نود و نه صید علم در جهان مجر

ز نغزوری نیم کمتر که بروی

و مادام جای نوش و شیش باشد

شهر با گل سخا و سما که لیک

ب باغی که در جیش باشد

چو جای من نباشد فوی

که کلاه ترا من چو شیش باشد

اگر دستوریم باشد به شکام

چنان دانم که جای خوش باشد

سپاه مت پس در قطب ال

تو ای که قدر ترا همان بون کرد

چو از کمان نظر بر نطق بحث

دل خوی جان از پیشه ان کرد

اگر کنم شمشیر در کمانت تعصیر

برین طاق مرعسل و منون کرد

کسی که در جبهه سیاحت تمام باشد

بگرد ساحل بحر محیط چون کرد

عقاد و لست و دین پیوی اهل ان

تو ای که بزم زما و نوبی ان شود

ز ابر ویده چو باران بکس چرخ

جب رسد زلفهای بر در ان شود

رازش دی جاده تو بر زبان بار

ز خنده لب بوی گل دردی بوی گل شود

چون در آتش طبعی یادارم
ز غنای حق که خند نام نه شود
دور در عالم خام تو را که
اگر نه بسم ز پادشاهی عالم شود
بید من بونامه پیش نیست
بزرگ در زری تا هزار شود

جالی این سراج در دهکده حسن
ای تجلی که گشت سخن عالم خورد
ز سبک خشی زمان تو بدست افتاد
حرف عاود شد از روی زبان خورد
هان شاکر که خشم تو ز میان آید
نقش چید بودیم بشعر
مرا اگر چه گشت از قبول تو که
دل زردی دوران هان خورد
یکی خم از دل من پای باز کشید
که دست بدستم می گیری خورد
اگر چه عاشق بزم توام که از خوشی
سبک سبک بنیان شوم خورد
مرا ولایت زنده کند در دهان
حلق بر سر این

نوبت به سخن و بکار کشاید

نوشته دینی جهان دان که در کار

که این را بگویم

که این را بگویم
دست پرده غمش پرورده
تاک نامون برد از راه
که که نامی با این سپرد

سجواب دوست جهان که گشت
بخوانیم و از لطف داد و در کشید
شدیم نزد خسته بخت
بخوانیم که این جو کجاست تو بدید

جالی دولت و دین را گمان برادر
بکبرای جالی تو بکس باشد
هر چه حکم تو بانی تو در گردی
قصای تو ز زنگنه بانی باشد
شبه بود که اندر دماغ تر عدد
خیال تو بخوابم بوس باشد
بر آن کسی که زنده بر غلاف تو خسته
خفت کس را گوید خوش باشد
هکای راست تو هر که کس باشد
بدر بر تبه خفت که از کس باشد
سپهر عدلی تو در هر زین که کشت
درم خفت از یاد زین بکس باشد
قصای تو ز سر ز کار بر باد
دگر نه خرم تو شبهارا بکس باشد

بزم شاه جهان گفت حال بندگی
 بیای مددی دادم که دست در بند
 اگر چه پیش من از خدایان پرست
 و سبک خط رحمت تو سبک باشد
 مرا از دست هزارای خوبترین فرود
 که هر یک بر کوه داروم ناست
 بزرگتر ز من در عاقبت
 زمین بر پس که این حبس بزرگ جهان است
 هر منصفه خوشه با ندر از آن نماند
 کسی که از شناسد کار از عباد
 ختم که پیش چشم او از این بزرگ
 که پیش از چه نهادند در دل بولاد
 چو من چگونه بیدار هست فاست
 صبا بکلون بیدار هست طره شد
 ادم چو بیدار خود را بر بستم
 که آدمی ز چه بیدار شد و پری پر داد
 و یک چشم از این در عاقبت
 خوش خانه ترین و قهوه فراد
 مرا خود از سر خوشی نیست پندار
 تو خواه در جهان کبر و خواه در خوار
 نشی کن از فضل در جهان بدم
 همان خفای می رود و سیاهی
 کند پادشاه عریض خود و ستم
 که چند که نگشاید ز دست او بید
 که از کوه که از کوه

به پیش هر که ازین بایستیم خود
 عیند پس از آن تا تواند ازین
 ز حبس شرفی از شرف است
 ایضا حق که توان پیش بر او باشد
 بنا چشم خراپه گرفت چند کنم
 ز رنگ و بوی گمان خانه بوسان
 مرا از آن چه که شیرین لب است
 مرا از آن چه که سینه برست در گشت
 برین سپیده کن از حال هر کس
 که شرح در دال آن نیست و نام داد
 پسین که که مرا انگه خدایان
 که بنده خانم خور و سرور از داد
 که آفتاب نم نشود ز کوه را خود
 که خطی بکنم دوزخ و مغرور از داد
 زار و این که ز شرفان کردم
 که بچشم ششای در کن دهن نهاد
 زار و این که بچشم کتاب از بکلیه
 که جز زویده که بایتم ز کس نشد
 و این زار و چو توید و حسن می بینم
 مرا رسد که نام بر همان فریاد
 اگر بستانم چو چکانه نواز
 چوای حاصل ز یادین رود بر باد
 سر و کوهی از سوان که او داد
 زار و بنده که چو کوه قباد شود
 خدا ای کاش که نسبت معالای داد
 ص به نیت که سبک و کشتی از داد

عیار برکت او در شایسته ماند
 چو دایمان بر کسلی جز نباشد
 فلک ز نار بر کشتی عیار برکت
 که این بیخفت برست و تیراند
 فلک تهرشته به با که حکم در پیش
 بپای خدمت طاعت بیایم
 چو خدمت بیا رسیده وقت
 فدای در بهشت شدن و فدا
 سجده که سرافرازی برکت
 زاندا و مرا برد و کار برکت
 ز دست هم و تنم زلفت در پیش
 کز آن که در کوبه کار برکت
 چو وصل او در همه در جان است
 چو دوازده که در شرف برکت
 بنا به سیدی و پیش مهد و شوم
 که بر چه بسته بود ستور برکت
 بجز خویش و می زنده
 که من کنان که کنم او کنان برکت
 مرا چه صحبت آن ز به بین آید
 ز غار برتره شک برکت
 مرا که تیر بدان کرد نوک شکار
 که خون ازین تره شک برکت
 ز خون من چو آب بیکه
 پس بسایه که در بر دیا برکت
 غنچه و لعل

عزیزت زین و چشم که چشمیت
 محزونیت دلی که دیا برکت
 عرق حیات بهت بهت که درین
 حصول تیغ از شیر برکت
 خدا بجان کند نظر نظر دین
 که ساشن جگر پنج شر برکت
 ناله ملک شسته آنا به خطبه
 که پیش فتح سخن بود برکت
 ششبه که بهنگام کنان اگر خوا
 زبفت قهر کردن هر برکت
 بهر صفا که تیر بر او کار کنه
 بهین بر بین و بر برکت
 ششبه که در را و کنان برکت
 که ز قهر زار و بر برکت
 برین دور و می در یکی که برکت
 زردم تا بهر یکبار برکت
 ششبه بهر اندویم کرد و شوم
 در مضاعف که او از افسار برکت
 چنان رود رساندن و شوم
 که بول بوشه از زار برکت
 ششبه که که صفت به به برکت
 زلال قهر زدن از برکت
 اگر بخواهد تیر بر کنده و جگر
 ز تان بهار اندر برکت
 در رصد که کند ارتفاع طبع
 بر در و برین سببه بر برکت

اگر کین روی از تو بر بکریه
 ولایت از ملک بجز در کشتاید
 و کینه در جرات بود مدتی
 فلک ز برج ترا زوفا رکشاید
 ز می خواجه مصطفی که جودش
 رستخیز نزد در با خورشید
 و کربش جباری شود مضاعف
 شکستهای از با رکشاید
 سبای کلین بود تو در قبول رکاب
 هزاره بخند دست چپ رکشاید
 سبقت بر چند بنده در صورت
 هدای بر تو در حبش رکشاید
 یکی نظر بطمیر در تو اشته کنی
 حال نظر از درو رکاب رکشاید
 زانه ز بر فریم سحر اروت
 ز زهره باره زله کوثر رکشاید
 سخن زشت جارت نبهید بر دین
 زیری شک اندام رکشاید
 بر زنت از رسم بهنگام هر تو
 که کربنده و کیده بر رکشاید
 بعد را که بوقت مبارکست
 عقیده ای کل از قند فاکشاید

سیاحت عددی با و قند مرا

که قند های شمار از شکست

بوسه تو

پیشین تو سر از برک یاسین برده
 غبت بر کین تو هم سستین برده
 رخ تو از حرق زار کربان مانده
 که بر قطره باران یاسین برده
 چو پیش روی تو زلفت چایه کشیده
 امیر ملک تو کویت چین برده
 خلاص جان من از تیر تو تعیین شده
 دلگیر از درون تاج برده
 دم جیس و صحت رسید و رست
 نافت روی در باره بر چین برده
 و لمبش مال خوش است به شکا
 ز بربش تو دل را ازین برده
 سپاه عشق تو جان بودم که رکشاید
 بیاد صده رحال بران کین برده
 چو شنه کزنده تا کمان آب لزل
 الم یح مدونه جبهه دین برده
 محمد بن علی شهبانکه است او
 برای همه در ایوان جنتین برده
 برشته اند و تا قتل نامه چین
 بر از راه نورش بر از چین برده
 بر زنک قندار اهی که از کمال بر
 غلبه ترا بر کل عالمین برده
 از آن جنس و زلف بیان نولید
 که هر که تو که دون هر کین برده
 گرفت در بهر بهمان برادر تو
 زانجا تو اگر کفین کین برده

دروغ گفت باینکه هم در خبرت
 نکست زاردم مرد تهنیت ببرد
 خاصه تو که زمانه دل در دست
 چاکلک بخت تمام بختین ببرد
 زبوسه در دست و سینه در
 زبوسه در دست و سینه در
 برانده ای که در حق فعل جلالت
 بدست لطف رحا جوین ببرد
 من و صد مرتبه نمیدانم
 و زمان پس که حکم بختین ببرد
 خاشاک علم گشتن علم ترا
 طرازان حبیبکم لطفین ببرد
 برای شربت امانی شنه در جنت
 نوال او می و شیر و بختین ببرد
 که در عطش آینه زلال است او
 بامی ملک سیه پش بختین ببرد
 همیشه تا در هفتل کبر و شرفان
 هر آنکه سرز کربان در جنت ببرد
 قاز و من هر نو دست کوته باد
 که بختین قدر بر دفع این ببرد
 سپیده دم که صبا شده ببار
 دم هوا بد فاخته ست ر و
 دل را که در خوشی که جمعه و
 نسیم باد صبا بوی زلف بار و
 الله جوده و

نه ناک دیده بوجی در او دم که کعبه
 چال را سوی بالین من گذارد و
 ز دست خوشی کس نامدم کاند
 بدست من می صاف خوشگوار و
 ز که طبع من باشد اندرین وقت
 معاشرا ن ترا در دست خوار و
 کنون چو روی هر که که ارادت
 خان ابو و لعبی چو پیار و
 بر خرد کند ز کن که بر زمان کونا
 ز فایه غمت دیبای بربکار و
 ام از که دست مرغان صبح خبر بود
 کوختر قوه خضر غرور و
 مرا شکوه خوش آمد که نیل جفا
 زمانه بوی زلفت بخار و
 نه بسچو کل که چو در جنت نشین
 دود هفت که از عتوه بظار و
 پس از شکوه جنت میای از جوان با
 کشت اگر بود جای خود بخار و
 شکوه ر بنود بر کن که در جنت
 قور کرد و با کل زخفه بار و
 خشت که یار من در میان بزه و پنج
 بوقت بوسه مرا و صره کما و
 ز نقش چهره او باز نقشند با
 طرا و بکشتن لاله زار و
 صاحب راز برای شایر کوکب شاه
 جهان ز کشتن در شایر و

ز بهر کوشش و شغف که مدح شایسته
 ز بهر دین نابینا گوشت و به
 برای پرده قوس خنجر و زرافه
 نشان طارم و بیان شیرین و به
 حاتم دولت و دین که در مقام
 قرار ملک بشیر آید و به
 قد پویش و مغرب که خاک املاد
 سپهر خود در اندازد از هر چه بجز
 دینش که مستجاب بخشش خود
 بجان و دریا سر به سپرد و به
 حالت نوشید را اگر خواهد
 ز رخ خورشید زینهار و به
 سبب بخت خودت چنانکه بیدار
 زان در و پیش کون کوک و به
 سبب را به چشم دشت جوار و به
 اگر چو شش ناس فرو نیار و به
 بهین بود که نیابت بر کار و به
 میان خلق ز هوش چو نود یک
 که کس را خنجر چون تو یاد کار و به
 راز زمان که پیش روزگار را
 تفصیل سنان بر سر خوار و به
 سپاه سعادت هم آن بود کار و به
 که هفت قلعه ابله که در حصار و به

شکایت

خال رخ تو زخمی شمع آید خود
 بوقت محرم به کمال بار و به
 سر بر ملک عطا داد که کار را
 بجای خویش بود هر چه کرد کار و به
 دینش چه به بخت نند که بطلو
 خدان ملک بدست تو شوار و به
 عروس ملک که در کمر و ملک
 که بوسه لب بشیر آید و به
 ز صد دلیل که باشد که تو پیش
 حاتم قاطع و بازوی کاغذ و به
 اگر بجای ملک مندم شود و به
 ز حفظ خویش ترا حصن است و به
 عددت مثل توان که شود که خنجر تو
 بر دگر که انار و افتخار و به
 همیشه که برین چرخ به کار را
 بر آن دار قضا هست در و به
 تو یا پدر بان که های انداز
 که کرد کار ترا عجز باید و به
 نور و رخ آمد و بوی نیار و به
 بوی ابله مرده زلفین بار و به
 یاری کرد و خطبه نور و به
 گفت از لب طربا هم از نظر خوار و به
 ز کجور که مسکند زده چسبند
 که بر بوسه هم هزار بخت راد و به

این بسته نیست در جام نرنگ گل
 او آب ریزد و در انباشت دارد
 چون با روزه خاتم از قند لبش
 در چ رفت پیش از جره مار داد
 آمد غش و لایب جانراستند
 در دل نشسته تهنه در چهار داد
 گشتم بجان شه که جانم بدارست
 چون نام نشسته بید بجان بنهار داد
 شاه جهان انانیک غلام که گوش
 با زوی ملک را قدم به ستار داد
 در ای عصر خضره دین چنانکه
 کابیز و شبیه را خودش چنان داد
 سر و خرافت ابو بکر کاتان
 از دیده زل و بدین چنان داد
 شمشیر که در خلعت با رکاه او
 بر پستان برانگیزه را که داد
 صید صحتی که برای دشمنان
 شیر و نشان سر و انظار داد
 کین و زنا نه که جام جهان نیست
 او را می لغت داد
 گوشهستان سکنه نشسته که خضره
 آبرجایت او می خوشگوار داد
 می خوردنش بین که ز بهر صلاح ملک
 کمزوری چشم بد روز کار داد
 چون وقت طاعت در و بکام داد
 پوشیده کرد طاعت او شکار داد

بفرمان

در خشت جهان بر تیغ و مقعره
 یک سده و یک صد هزار داد
 میراث در ملک فریده انعام است
 میراث دارنا نه میراث خوار داد
 دولت چو دیگوست قرار نهاده
 ملک و چو در اسبه بر دی قرار داد
 دریا ز ملک غلظت منچو است
 از سبک و شاد و رشت هوار داد
 ز آن چیز که خاک زمین را بود
 افزون از آنکه در خاکسار داد
 سر سبزگی ملک زمین پوشش داد
 ختم سخن خرجه گویا و کار داد
 دل چنوا به از آن سینه که شکر داد
 جان طبع دارد از چهل که گوهر کرد
 چشم بدوی به اندازد اگر خیر
 ای لب کو به نه خنده در ز کرد
 برکت تو روغن دارد و دل میخورد
 که سر و چو نو به بر سبزه کرد
 دم هر روزه که تم تو چون برفش
 آه هر سبزی مردم بنو که کرد
 سینه تنگ تو از بهر علاج دل نماند
 ای باب در شکسته که شکر کرد
 جان من وقت بخور ز شکر لغت
 از دل و سینه من جگره در ز کرد

تن من شد پس در امان خویش
 در کابینم تو دل برای کسی
 سرخ آنکه اگر دست و پا بود
 ای شفت و خطره که چو سیج دوم
 چون سکه ز شود از دور که بخت
 خجالت قدر کرد تو با عزت کرد
 بخت این باشد ز فتنه بیم
 کبر از پیش چشم تو اگر صبح شد
 ماه زین بگر که نایب ز نایب
 که چو نگاه بود هر دو روی تو
 در چنگاه بود خشم چون چو
 شکر نغمه از چو به خشم بود
 انشود در عهده که چون نغمه

انشود

انشود و آنچه نسیم بر گشت
 که هر دو روی زین صورت کرد
 با و در عهد تو که هر آن یافت
 کرد از یاد بر آنجی که گرفت
 کاسکارا چه خیر از شرف علم یافت
 بهر او دست زان دفتر انکار
 هر دو این در سرش زده فریاد
 تا یقین است
 هر کجا دور نکست بر خفا اندازد
 تیر تو چنان که که خفا نشسته
 نشر بدست گران در دست گویا
 چون در صحنه بهم دست از محبوب

نظم بر افسانه گران در چاکر گشته
 از برای مردان بخت گشته

دانه پشم به پشمه آید ز نرسش
 کوشن خست قیام از در کو بر خفته
 خرد عادل ابو بکر محمد کر عمو
 ازینش از خوش بر سر خفته
 پادشاه ببرد بر کو رستن نمک
 از محیط فیض طبع زمین خفته
 بر حیات به کشت ورا به به به
 زان به به به به به به به به به
 اینجا بیکر آقا به کاسه ز و زطر
 قطری اندر با خرقه ای به خفته
 آمان شد شکل کوی و کشته کن
 از چشم چو کمان و شکل دور خفته
 در حیطه طبع تو بر نرزان به به
 کار خجاق آن صده بالای خفته
 هر که در میان کشت و آن کشت چنگ
 از کشت به به به به به به به به به
 دانه و جز خشت است که زانظم و
 از نظام به به به به به به به به به
 هیچ کس نال به راند جهان در ده
 توبه داران تو شین کرد خفته
 فعل می بسته روزی هر کاسته به به
 صد که شد از آن در کوشن خفته
 شرح می دادند روزی به به به به به
 قطره پاود که در حق شکر خفته
 بر درش طمانیان ز به به به به به
 کافض تر بود که اعطاس کند به به به
 کافض تر بود که اعطاس کند به به به

السلامه

است بر کار خزان تیغ تو چون بر سر
 کان که کرد که ز نظر ای سر خفته
 بر کو چون قنای بکشت بر تیغ تو
 انباشت به چه پیش تاج بر سر خفته
 دانه کرد که بجز در تر از دلش
 طاعتش چون از دونه کشت بر خفته
 در تر از وی جهان از دوی هم سرنگ
 هر گی ز نرسش او چون بر سر خفته
 ساید دولت حکمی به به به به به
 کاهوت به به به به به به به به به
 آسمان از پس که کشتید که کشت
 در شش و خوابش خاک باشد به به به
 تا بر خوشن این از فوق کج او خفته
 به به به به به به به به به به به
 پیش از نرسش او کو بر پیش ز نرسش
 این و عار و عیان قبول خفته
 اسید و که به به به به به به به به به
 دانه که در همه عالم غم تو کرد امرا د
 به به به به به به به به به به به
 نهم که چه به به به به به به به به به
 گرفت عشق بویست از خنده دل
 آفاق مثال که برشت دشت به به به
 آفاق مثال که برشت دشت به به به
 زبان راوی عشق بران کند از به به
 زبان راوی عشق بران کند از به به

برغم بدست خود کن
 چو خواهی ز دل جاده سحر اگر
 که صورت تو بود در پیش
 چون کن خودی رخساره خورشید
 بر آتش رخساره دشت
 ز بکرت که ناید شمشیر
 به دل زخمی و خونی تراست چو شمشیر
 حام دولت دین که چو شمشیر
 چو شمشیر که خشم او در حسن
 که که روشنی چشم کاینات آمد
 رسید به بدش بر فقر و غنی
 به سبب رازی در شبی در شب
 زای رسیده و تیغ تو بر فغانی
 بلا شوق بهشت به خود بر آید
 شد به چشم بوی تر با جان نشاند
 بزر عقل باشد صاحب هر که محراب
 چو در شغرات شغل با ستم داد
 زیاد بکینه از جور داد
 در از روش منم روی نره ز ناله داد
 بال بختی و کثورت ناله ستم داد
 خدای عزوجل عافا و جواد
 ز اوست خرم و خفا و خجسته داد
 برای قسم صد بیت کوری سپاد
 کشیده به عرش هر بار و بار داد
 نه هر ماه نبرد نه کرد و نه داد
 حق تعالی که در انام بود بر سر داد

به آواز آمد

حرم ملک تو آمد ز خون ز ریش
 چنانکه سپهر زار تعرض صیاد
 بهر مکان که رسد نور و طغیان
 که بهت بر اوجیت جاده نور داد
 اگر ملک میان کسی سوال کند
 فلک افتاد ترا آورد با شهاد
 وجود دفعه تو جز کثرت توانی نیست
 چنانکه بهت صخره ازین انداد
 نوا و کلام تو خواهد سپهر را داد
 نوا و کلام تو خواهد زشته را داد
 هنوز زنده ای در تابستان
 بدان خدای که در نور کربانی حلال
 بهر آنکه به بدش نیست بهشت
 که سر دای چو تو بیدار نیست عیال
 شما و جوهر سم در روز قیامت
 که با پیش طوطی عقل را که ارشاد
 بخواه داده نوشتین و داد و خجسته
 که در ز رفته نکرد هیچ در صیاد
 بهشت از یکم زار نور در
 چنانکه بهت به این خردان صیاد
 که تا بهینه اریای زشت فاش نم
 طوطی که در ز کبر خاطر و قاد



مکم که در پناه خیر که نور آید
ز سبکت ز جمله طالب بر باد
سجده تو امان چشم بظرف آن
چنانکه از تویی مصطفی معراج
ز ابروت از چوب طاعت
رسیده خوشه مبین بوقت عصا
بیان فرقه افرازم از حیات حق
تو کردی

چو تربیت بجای پیر
نظم و نظم حیرت و حجاب
هست تا که بتدوین معیت
بود ز آینه آن چادر و سجده
سراوات خجسته کشیده و چنان
کرار اوتاد
قبایلت دوران باقی نذر را
که پیش درازی سه بر و صفا

باز با جام زرقب باوشا می کشید
و آنچه در عالم کس که در با می کشید
شهر صرم تپا به چرخ غارت زنده
برین آن کردی که بر سر بپای کشید
کینه کمشت عشق دای که کوکبا
حال چون بودی چو اندر کشید
چشم تو دوی خوم که در او بر کشید
کر چاشنی که نه سیه در کوکبا کشید

در کمال
کمال

در ششم کفچه سوزن چش بد کشم
سج جان بکر ز آب می کشید
شماره یار می کشید نقره آید
آنکه شورش ز شیران کینه خاکی کشید
بر کبیر ایضا که نه که او ز طم کشم
بر سپهر و مهر و حشا می کشید

ای شبت به قدر زرد و زرد کشید
رو به بیت فرخ و زنده کشید
ای زمین در کمت چون تان
همانش زیر پا می کشید
سرور اشاد و تدا لبست
سال و ده و زرد و زنده کشید
فرزدان کشته ای شد و بر
فرزدان بر سر پائیده کشید
سایه میمون فرخ طلعت
بر سر جویان تا بنده کشید

ما جان و دل پیش آن خدایست
که جان بوسه بر رخش می کشید
ز بر کشته که خشت آند و سه
که درون بد خورش می کشید
چو در در خشت او می کشید
فلک نیز در رخش می کشید

شاه افسانه از حضرت محمد
خویشم ترا جلال آفتاب برزید

آفر و اعدا که عیون من یاد
کرد و بر در کار تو من مال مایید

صدر صد و شرق و مغرب حال دانه
بر همه حال تو شایسته دانه

چرخ بندت عیون کویا
بر دو بهم یک رسم و بند دانه

جهان تو به نیروی دولت رسیده
اندک از حقیقت تو رسیده

روزگار حکم تو از اکان دور
چون سرو درین شب در زبانه

هر بیت مرید که طیب بن فخرم
بجز زبان بندت مدح گشته دانه

چون دیدم از طریق دولت چاکر
دست دولت و طبع از رقی داد دانه

کشم که دست تمام بر او افتاد
این رسم عیب طالع درایت نهاده

بر لب زبان از لغت تو گشت
تا قدرین دقت تا تا رسد

در کیش غره تو شده اند شهنظام
برنا و که در دل فکار رسد

آه که رسد

بیا که رسد تو چون بخت بود
نزد در بهم نادان چاکر رسد

بود و می که در قدرت از دست
چشم هزار از تو شود رسد

جز بر شال بران نشسته رهاست
نقاش خلق را سر پر کار رسد

دعوی خود تو چه باطن شد خطا
معوم شد که در تو حق رسد

تا با و به چو یک مرا به سر رسد
انجا که تجسید کرد رسد

یک بوسه از لب تو به جان رسد
گر عشق را خوش تو بار رسد

روزی از لطف در تمام خرقه کشد
گر قدر زاران گفت در رسد

حتی که جواد نشسته که جان رسد
از هر دانه یار و نهاده رسد

بیمرو یکدانه از نیم چرخ گذرد
کس پیش حضرت تو صف رسد

بیا به ما هر چو خلق تو با صبح
زخ چهره در تو حق رسد

آه که بوی لطف تو شد طالع
زلف نبضه بر رخ کوار رسد

بر زوایان رفعت تو بهم که شود
تا صد هزار بایه رسد

تا جود بیدار رخ تو بهت رسد
نقد که در ترازو محب رسد

همه بیکه توست خاوت هیچ بود
 تار و زر گسبند و دار نشکند
 شاهای که سایه در چشمت دم شد
 از تنه و دود و دماغ دار نشکند
 در خانه که در دگر بود در جیل
 آلا سر عروسی تو دیوار نشکند
 با تو که نام ختم بند روزگار زار
 مگر کار کرد و جو تو زار نشکند
 کوس تو خند خند خند خند آن
 از جیب تو نام کم کار نشکند
 زلفه زلفه تو چو رایت زلفه
 جز در دامن ختم تو زلفه نشکند
 تیغ تو دست من و حکم تو در خف
 بن آن که زینبند و دودار نشکند
 شب گندم که کشت تو در خاوت
 اندر دماغ خسته بیدار نشکند
 حاضر نخواه که کشت که شود طبع
 کاشمش در صده آزار نشکند
 پشت فلک را با رعبه آن که خند
 تا فلک نقره شک تو سار نشکند
 هر صبح خبر برای رعب را بخت
 کرد و در دم زرد و ویدار نشکند
 جز به نظم زبور مدح تو نفس
 نظم در خانه شب نشکند
 تا نقشینه کوست این جا کارگاه
 این صفت است که در کار نشکند

ایام

ایام با بس هر جان دوست استوار
 کز صفت در کرد و از بهار نشکند
 نوبت بخت شایسته کرد و ایام
 کتب عالم را قبول از فریدون نشکند
 در ازل و ایم زنده و مایه خسته
 نه پنداری شکان تو بکون نشکند
 کاشی که به زنگ بودی که بخت
 کاین صفت توست کوب بر نشکند
 نوبت اول به کار کرد و وقت نکند
 بر شب و صبح پنداری ایام نشکند
 ز غلط کفتم هر کای که نشکند
 نقش را بر زبان کوی با کون نشکند
 دامن و دم نوبت نامشام کلام
 کز غش کوی و با رعبه دوزخ نشکند
 ناخودمان از شکوه رعبی که نشکند
 طبع را به دست از بهر شون نشکند
 با شوق و دولت و امان روزگار
 حق را بر نوبت توست از ان نشکند
 شد با یون خنده نوید که نشکند
 لاف او و دین از زلفه کون نشکند
 ریح مسکون از بهر صموده نام نشکند
 زانکه شکرگاه تو بر ریح مسکون نشکند
 کوه و دامن خردار و بخت نشکند
 بارگاه عایت بر کوه و دامن نشکند

هست آنکه غلطی از محنت برشته
 صورتش زید که بطوری چون برشته
 می باید بگرست کرده مغم غمخیزند
 زربانت سعادست شسته غمخیزند
 سنده رایت شاخ صدره برتر کشند
 حرکت قدرت رخاں چرخ ایوان بر کشند
 تا خبر از قوت از قوتی بگریزند
 باش در حکمت از طرغی طون بر کشند
 رسم این دیت رونق از جهان پائین کشند
 تا در کاه تو پرستند خون بر کشند
 زلفه شکرش چو در محسن پر کشند
 جان اگر جان در بنا روا و کوی کشند
 صفا در آید پشته و می ماند کبر
 اندران محسن که زلفه او پر کشند
 تا پریشان نیست خون از چوب چوب
 چون پریشان گشت بر کل غریب کشند
 که روا باشد ز روی عقل اندر کاه کشند
 آنچه از لعل کاه ترا و بر سر کشند
 خلق عالم که ترا و چون عالم در کاه کشند
 پس نه اند تا در عالم چه ویر کشند
 از خجسته کس مادی خون شام تو
 سوی مائقی که بر مائقی کشند
 ای کاه که ز حال حسن تو دانده کشند
 هر که خواهد تا بیان منج زان کشند
 بهمانی بزرگ

درجه من اینست و در پیر کشند
 هست ز آینه یک ارب کشند
 تیغ تو ابرست خونشان کشند
 بر زدن در کوه خشم تو لطف کشند
 بر دست خورشید از صبیحه کشند
 جبهه شهنشاک در کاه تو نور کشند
 دوح جاده تو بند که در خوب کشند
 تا درین صفت بدج تو شاد کشند
 خاطری دار که چون در پنهان کشند
 شاعری که هر کس که در پنهان کشند
 کرد و بر لفظ سینوت که در قیل کشند
 کاه قلم و زخمتی در سبب کشند
 تا دجوه عقل کل کل جدا کشند
 تا ایامی عقل کل قلمه زان کشند
 با شمع و نور جهان تو که در کشند
 با خنق رای تو دین را که کشند
 خجسته نگار در جشن خزان را کشند
 ماریست صورت روی تو و صبر
 در پیش لاله کل و فنا را کشند
 خروج شد صد شکر لاله زار
 دوری خجسته در طرف چشمه جیات
 هست ز خجسته زوید و جویا
 عهد شکوه که در هوش کم شود
 بار از آن بود در غم ریاست کشند

که خواب کس از دم او بسته شد
بخت و اندر کس بر خوب و خیار
برگن خراج نهاده بر کس که نکند
مشاطه در دست طبیعت خیار
شد ز روی مهره در یک خط
سر زکات سر و بخت و خیار

شاه جهان تا یک چشم که در بند
از پیش برادر از هر یک کال کرد

ای همه گیوان چه آن بی شبیه
بیای شب و روز چه با شبیه
و او را وی را چه خبر که کاه
اکنون نیکویم که کاه و شبیه
از جان مرشد نه گوشت و شکر
بسی نهاد اند کو و نما و شبیه
روی ترا چه حدت که وضع بر
چون یک سکر به جل و شبیه
قدش موی را چه حدت که وضع
از راهی حسن تو نیست و شبیه
و بشکر همه مردم نیست از کس
افاق شد از هر یک و نما و شبیه
چشم جاده اند و حال شد به حدت
هر تیرگی که کسبت از کس و شبیه
تعب و کسب نهاده این شد و شبیه
از غنای سبزه به حدت و شبیه

ای که در این

ای که در این کس که با شبیه
با غنای و دوست جام و شبیه
تا نوبت بودی کس که شبیه
با چشم روشنیم که تو شبیه
روزی که در جبهه دل شبیه
بشبه نهاده و چه با شبیه

بردم از نامه بر دهن شبیه
چشم سبک که جوهر زاده
بر سر نهاده و چه با شبیه
اگر چه کسب زرم و شبیه

نهاده است بچشم های که شبیه
از در و سبزه شب و شبیه
این بود که بر لبه غرض از کس
این که در کس و شبیه

بخت و کس

از در و سبزه

ای که در این کس که با شبیه
بر قامت تو و شبیه
از کاه زرد و کاه کس
بر کز کز و کاه کس
کس از سبزه تر جان کس
کس از سبزه تر جان کس
نخ تو کس که در کس
نخ تو کس که در کس

نشد نه بکنن بهیمن بکشت
روزی نمودن کنو بودی ارکی
آینه خروان همه در پیکار
اینک با یو در آمد پای کس
کک جهان تو را بدعا خفته
دین یافت نقره از کاشته عالی
ای سچو جان خلاصه ارکان کار

برو در کسر دوران روزگار

شاه چو برق خنج تو بردن او شد
مستعد و مضرب او شد
ضم تو که کان نفس بر دگر کشید
زبان لرزه و خطای می بین او شد
چاکه که در مسیح گریبان سپید
برگوشته چنان تو ره می بین او شد
بخرو که از صفت خلق و خلق تو
اندیشه درین کل و حسن او شد
سرشکر هست کد این زبان کنم
کز شرح آن زبان خرد این او شد
خوشید و در زمانه رنگ بزم
آساید بهار کف برین او شد

نور در بر پشته ای که گشت

در زوایای حادثه گردان او شد

و آن ایام

حرف الراء

چون بزین طلایه شب گشت آشکار
افاق سخت کسوت بهایان شاد
پدید شد در کناره میدان سپهر
شکل حال چون بر چوکان شبانه
دیدم ترتر سپهرین را جور و کون
نور که کشته عقیق کرده شد آشکار
روی خاک چو لاله دریای ماه نو
مانده گشته که زور یا کشته که زور
با برش لایهی پوست زلفین خوش
هشاد برکناره دریا خفته زور
در معرض خلاف جان ز روزگار
تویش در نظاره و خست و زحمت
من با خرد و بجهت خلوت ستانم
کشم که ای قبح لطافت کردگار
با دین خفتش و بهیچ شکل دارا
کز کارگاه خستین کرد آشکار
دین شاه دانه گشته که خجسته
ز کوشش و چون کشته این فر کوشا
کردن بازوی که بدیده بهلر
کشته زبانه که بود پستان او
کشته نبرد و نو که گشت محصل
خوشید بهیچ روی تو نه در کنگر
گر حرم که کسب چو استخسار دانا
در یک و در پست چو پشته چمن ازاد
کفت بهیچ برشته دی این چو کشته
دیکه حجب با کوبیم جفت ر

کشته است

من شده جانت کسان
 هر که در پیش نه از تو بشار
 بگویم که نه هیچ ذات بکش
 در می بوی تا بودم از تو یادگار
 بر عادت کریان بروم نه
 در می بین که بینه پرورش هوا
 تا من ز بهر نیست عید بید رخ
 برستان خرو عا دل کنم تار
 شاه جهان ناما بگویم که در
 سلام را رها و نه خصلت استوار
 بگویم که نه غازی که است
 چون افشا به چون خراج کا کا
 آن بگویم که نه کز ادا فیض او
 در غریب نیست من است روزگار
 و آن طلب عدالت که سپردار
 همواره کرد در کیش بود آ
 چون شبیه شود چه کعبه نجات
 جز صوب در کس نه خصلت است
 از آن که فرزند او عزیز کرد
 اجرام بهمن شوا که نه خوار
 و آن که از حد نه خصلت است
 دوران روزگار بهار و نه دها
 از آن که ای تو از روی افشا
 در آن روز که بتر و نه دها
 آنکس که کیم از می جانت به
 تا نفع صورت کند من صورت تار

این سوره را
 در روز شنبه
 بخواند

بخواند

پیش روی مردم که پیش از تو گشت
 بر این زمانه بدین جایگاه سوار
 گشتی نزد خود تو گشت بچشم
 خورشید پیش روی تو خدایت گم
 بختی دست بچشم که گشت از تو گشت
 در هزار یکس پیش روی شکار
 پیش از خلق کوکب عدل تو گشت
 از زمین منطقه تخت از پیش
 در سکندره بود نام بر کرد
 در باغ جنت بود گداز بر حصار
 زان خطبه که کار جهان اعلام یافت
 کاندرا به جاد تو ابد زینهار
 تا روز کار خطبه قبول تو خواند
 ممکن بود عالم شود به رافزار
 به حال خود خشن شد و شتم
 لیکن برین کی که کرد به جهار
 کای اهاب که من نور و اکبر
 انسا به خدا سرم سایه بر در
 تا از برای اظم مصالح در جهان
 نفس را درون برده خدایت گم
 دوران دولت تو که نظم جهان از تو
 با او چو نظم تو ابد اله بر بادید

بگویم که نه غازی که است

تا نفع صورت کند من صورت تار

بهمانرا تیغ داده قهرار
آوده شان به بندگی قرار
شاهانق
خواجه در خست چل ز بار
عش چون شهاب تیر انداز
مشت چون خاک نیزه کداز
مکن راضی تا یوست
فال نمود و طالع گفت
بندگانت بوقت کوشش کن
با حوادث شوند در پیکار
چون رکاب شتابانند
بزدارند چرخ را ز دوار
چون عنان طغر نجیبانه
از زمانه برآوردند عیار
برکش دشمن ترا کردن
یک بر کندانه از سره دار
طرف مرغیت نیرت بجز
که بر پرکن پرو بسوار
نخود جز دل عدو طعم
نخه بجز جانت خصم نگار
زلف نفرت کشته در چنگ
نامرغ بسته بر منف
سرخ نامی که بت اورا
وست در بارش دریا بار
بازمانده بدست شک
وین بازمانش مای دلار

کلیله

مای دیده که صدمت شد
ز سد جز بختی او آزار
من ندانم که جیت دایم
می برآورد ز تر و کج و مار
لایحرم کی زمان ز بهشت او
سرخ و مای نیکتیه قرار
ای فلک عرض داده صدمه
پیش رایت خزان سپهر
نیک وای که من در بهشت
که جدا مانده ام ز خویش و یار
پیش ازین آرزو نه داشته ام
که بیکم برستان تو بار
وقت بهت کاین حادث را
چشمه جان نیک بگشیم کنار
پس بشکوه بدست رزم
در جهان بزرگو شو بار
کریشیت نکرد کس نریف
که در بهشت باید دستدار
منم خود معرف بهرست
چون نسبی که آید از هزار
ز آن جویم زمان شاه گنا
کو هر خوشین کنم طفر
که چیکم خصم از ره صورت
دردم از عشق شکری جوار
رنگهای سیر و دهنش من
اسپوار کان عالمه چهار

تاری و پاسبی و حکمت و شرف
شعرین نیست آن بجا هست
نگه از خنده رخ تا که نصیب
آفرینش همه کوا هست
سخت یکی کوه رفت و ده خاک
گر چه باشد نبرد و هست تو
نایب و زهر و ملک چیزی نیست
هر کجا آید و روی شمشیر
حقیر حضرت زینب در سپاس
سپیده دم کشم محرم کشی
بخوش جان من آمدنای خورشید
جهان را با طاعت زینب بگردان

بسم الله الرحمن الرحیم

بر تپان ناله دل نه که بار کرد
مگر تو خیمه کا خدین خاتم ترا
بین که چند نشیب و فراز در پیش
بخوش با سعادت پاهای برست
تو در میان گروه غریب همان
مگر که تا شکست بر وقت پوشیده
چو بار است ترا برین نام و نوم
درشت چو نوری خا خور و فصل
جهان خرق که دامن بر کنی ز غایت
کناج چند ضعیفی بکن دل پر شد
ز گرم مرده کفن در گشته و در پیش
باده دست نیالای کا نه گشت
بوقت صبح شود سپهر در سحر و سپاس

برین قصیده که پیش از الطاف
زینب شهنشاه بود که بر خوان
سینه آلوده کار عالم از طوط
تیر عالم در خون زینب گشته
زینب شهنشاه آن بود که بر خوان
برین بیت را دست از حق سپاس
سپیده دم که زینب زینب در خوان
زاهدان بود که چون کرد
مرد و خوار کن از غلبه زینب
چه گشت که رفیقان زینب نخواست
انوار و روی زینب در دست خورشید
عرو باغ کو خورده بکشد از نور

بسم الله الرحمن الرحیم

کعبه از شایخ و دست بسبب را
بنور آینه و سوس زینب در خوان
چون نور از لب زینب آید
ناله زینب زینب زینب در خوان
جهان بر زینب زینب در خوان
زینب زینب زینب زینب در خوان
کعبه زینب زینب زینب در خوان
زینب زینب زینب زینب در خوان
زینب زینب زینب زینب در خوان
زینب زینب زینب زینب در خوان
زینب زینب زینب زینب در خوان
زینب زینب زینب زینب در خوان

الهم ابرو کرمان کشت خنجر عشق
نشند و این تبت ز خاک ان غرور
شبه ساطع اندیش می و حقوق
برفت از سرم آواز زبط و غرور
زیر چو کدم و کفتم کون پشیم
بخشش ای خدا بجان مسدود
وزیر شرق و مغرب نصیر و لطف
که باو رایت عایش امانه منصور
نور صادق گرش دریده با غلط
نیز صحنه غمش نشسته که و غبور
نمطل و غم کمال جفا ستاده
نشد و دل و چشم تو کجاست
چنانکه صولت می در مسیت غرور
زای و قای لطف خنجر حرم سها
دلکش شسته جو نور شیده در جهان سها
حریر کاک تو در کف شکلات غن
چنانکه نغز او دورای زبور
برزد این افکار حقت آن غم
که در جیب اشق بار زده تبار غور
بگو خط سها مخطت آن خنجر
که می تیغ سحری در اوجان غور
توشت با صحری کرده اند
نموده راه که اول علم را نوی غور
توروی باغی که ده که است صبح
بر سر نیاد کم شود وقت غور

لایق این بزر

ز بجا چنان است چشام چو بک
اگر کشته شود رشت سنین و شور
در مقام که کج و غم او دیده
خود ضعیف بهر باشد و کس کج
حسب کمالی تو رای افراشته
ترا خدای برای مصالح غور
بیاوید بر قبال صورت و پشیم
حول که در اوجان بین و شور
چنانکه باده بکیم و بیا لعل کس
سپهر از خنجرت از قبال غور
بروز کار توان شطام یافت صبا
که در حایت خور و نیاز کافور
عجب باشد که زده شک در دم
نمان کند زینتی پیش چون غور
که در خیل تو شطکان عالم شدا
کشته خالیه حسن کرد عارض غور
زمانه حکم ترا چو کری و نغز
نخستین ل ترا سده بود غور
ایا باغش اما ز جود تو سرم
ایا جهان صبا بیا به تو غور
که چه حرم زار که خست تو سرم
که در کار کیم بر بنای تو غور
ولیک دست خادش چنان کجاست
که دست در دم جو خنجر صدا غور
سخن شکایت کردن شد شیدا
و که فضل خداد و عرا درین صدا غور

به نخلی که بوی پروا دهنده
وجود چرخ و چرخه یک در در
جان لطیف که چون دانه کجاست
کنده شرا و ادا لطف کجاست
به آتش که در کفش سوزد
بزرگ و حساب این تبت کجاست
چنان که کیم که کفر شمشیر
نمان توان کرد از پروا کجاست
چو دست محنت و غمی که بکل جو
نور و زارتن با نماند از کجاست
چنان که زارل بیت که در شهادت
کنده رستی خست تو سرم کجاست
چنان که نادی خست که در کجاست
کنده خواب سها کجاست کجاست
چرخهای غایت که در غایت او
به نغمه در و نیز دافعا کجاست
چرخ نادر محنت که در آتش
نمود هیچ اینی چو خاد کجاست
نور سحیح سادت که در غایت
کشته ز کس چنان بر لولو کجاست
چنان که سینه که در خور سینه
بر پرده دردی که کجاست کجاست
چنان که غایت سادت که در کجاست
کجاست بر او بر جود کجاست
چو دست قدم که بجان بر کجاست
کس بر در زین تبت کجاست

لایق این بزر

نظر را و نه اندک نماند از کجاست
نور طست خنجر که سها کجاست
سپهر باغش خنجر که در کجاست
دوستان غایت و سها کجاست
چنان که کیم که کفر شمشیر
نمان توان کرد از پروا کجاست
چو دست محنت و غمی که بکل جو
نور و زارتن با نماند از کجاست
چنان که زارل بیت که در شهادت
کنده رستی خست تو سرم کجاست
چنان که نادی خست که در کجاست
کنده خواب سها کجاست کجاست
چرخهای غایت که در غایت او
به نغمه در و نیز دافعا کجاست
چرخ نادر محنت که در آتش
نمود هیچ اینی چو خاد کجاست
نور سحیح سادت که در غایت
کشته ز کس چنان بر لولو کجاست
چنان که سینه که در خور سینه
بر پرده دردی که کجاست کجاست
چنان که غایت سادت که در کجاست
کجاست بر او بر جود کجاست
چو دست قدم که بجان بر کجاست
کس بر در زین تبت کجاست

ز خاک مصلوبی شد می آید
چنانکه شمع فزونی عطف
در آتشین آتشین
باشید این کبود
زبان نهت به صد شمشاد
کشید در که خانه جهان پر
کشته که او بود اگر قصیدت من
زبان بر سر باطل نماید این حد
همین بود که گفت بر یکدیگر صیب
بست ای که بنده یونان زان
نقد بپای تو از پشت پاست
ستم ز عدل تو آورده روی بر تو
جهان را آورد در زمانه تو
زبان دست ترا دید من از حق
سازد تیغ ترا دید طعنه
خبر موب و کیم می هست
کشته سپید نورش به از تو کام خیار
کسی که قول تو یا شایه
بچشم نهست او یکسری نماید
ز در چون بودم در واقع صفت
هنوز کار را با ناکنداده
ز صد سال که در باغ غریب ندیم
یکی هنوز به پنجم نیاید سبب
زبان نه بداد و فصل و پیش
حکومت دست بردم ز دوش نزار

مثنوی

چو وقت غزل دیکام از تو آید
نداده و در شمع رنگش به دور
هنوز پیش کام نه زده بر روش
سجای غاشکی بخت ده غاشیه
هنوز ز لب و چشم جلیل خور
نگر ده بر کشید شکران تار
سر زب با شسته چگونه بر دم
غود با نه بر دم ز چشم بر و کام
همه بخندای که دانات آسان و دنیا
همه کند با که دانات و اولاد
بدان قریب که در عهد اولت او
جهان بود و نبود و جبین
چو نهان و زمین را با جبین
یکی ازین دو نهت نقش از پیش
چو او می و پری را با بطون
با بد ز دل بر یک نزار زار
چنان صفت در طرافت بر قدر
کوره نبرد بد و دم و کمر خیار
چنان کاش بر الواح فعل صورت
که خبر نهشت در او دیده اولو
چون خط صبح شوق است به خود حق
تراوی شبی به صد سیه ده چون
بصاحتی که بیارست باغ فطرت
بصحن نهست آن سروی بخت
بعد از آنکه که در خزان خاک شبیه کرد
دل غازی شست این زبان بگر کرد

اگر بخت و دریا در تیر و آهنت
 گویای ز کجایت و دست مردم ما
 در شکایت بسیار و شکر اندک است
 اگر چه می زخم دزدان کن و بسیار
 میان عالم و جاهل تفاوت بخت است
 که این کشید هفت و گویسته است
 قدم زدا برده برین فی نهیم کا حق
 بر کرد جهان کشته گیر چون پر کا
 روز و رسم شای تو نیز تم تعین
 شب و طیفه روح تو کنیم کردار
 بوی سدره زمین مرغ طاقی بود
 که رفته بر دزد عادت بختار
 در از شو این ماجرا و تیرسم
 که در حالت خاطر کس کشته نگار
 ز بهر سر دزدین بر وی نیدانم
 که با و تا ابد در شمر و ملک بخوار
 در بندگی کار جهان افرید کار
 برف و خروانی دین قصه ندارد
 پس چار طاق من صربای کرد
 نه پیش ملک بر چون رویش تو
 دیبای خروانی انصر بد کشید
 و اکنون شاکر کرد بره در شاکر
 آواره از شین اندر جهان و
 تازگی بشیفته امروز با دکار
 زاده فی

آرد و دانی که ملک نرت مدید
 سیکر و بود بر تیر و شمشیر
 هم شری را موید بخت طبعان
 هم زهره زشت و در چنگد کشتار
 بخت کجاست و چه بختی وقت را
 آور و بخت برین سیدان در کار
 سلطان نماند یک خطم که پنا
 ساز و زل بر کب و تاج بختار
 قلب موک نصره دین از غنوت است
 چون آفتاب بر غمت نماند بکار
 بوکرین چرخ
 بخت
 با دکت ز او اول و اکت شد بخت
 و انگاه با دکت شد ز دزد و کور
 بخیر و کیک تو کس نماند بر دزدان
 از بخت خوش بختان کس در
 شکام ششم با بختی خوش یار
 بردست پای بخت شد بر بختار
 چون بر غریب مغری بخت بخت
 بر شکل جهان بر بخت بختار
 چند اکت بخت بخت بخت بخت
 بره و نوش و همه طریق از راه
 در ملک چون نوشه ندارد کس
 ای بخت از جمله یاران تو با دکار
 هر کوشید قصه جم کو با بین
 کشته اشکار

تو سرتخت و تاج فروماوری از کیم
 جوانی از سر فرزندی در چون خنجر
 هر خطت و منقبت که از زبان جان می
 درخشد تو تکیه کردی بر کدو کار
 منور گشت رخ تو شد بر کجای خود
 از پی چو شست تو دریا که از بزم
 چون راست تو دین ابا لاکرشت گشت
 در برین که خاستن تو در
 چندان جانتا که در صدر پادشاه
 تو شمع هستی شب ظلم و قیام
 از غل و کجاست بر نو رو جادو
 برست نه بره که ابرای از چو
 اگر چه چشم خود ناله غراب و گیس
 نماند ازین جودیت کویا که خواب
 خواب را چه خبر از آنکه ریش زخم بجو
 در چنگل خنجر از دواغ میث بود
 چو نه فهم کند آدجی زبان طیور
 زلف تویش بودت بی شمع بود
 چو نه بگذرد و دل ایندل بخور
 هرگز و نون

خدیش هر توان گفت یکس که بود
 بدو از لقا ز روش چشم او محو
 نه کیش از لقا چشم بی طم شکر
 نه کیم از نقش که شد بوی بخور
 کمانش بر آن بود پیش لیل
 چنین که دورم از روزش نام دو
 و لم گشته چندان جاب که بر دست
 که راه یافت بدو صد زار که کرد
 کمر زده بدون او شادمانی
 که سید بد ظلم کوشا چون غنچه
 یکی نو لعلهای مذهب است
 عجب تر سیکه و غنچه نورید شاد
 که زار و کار باندش از همه من
 طعنه این نوید که شاه انچه خراج
 نقش چنان بودت مخا و زریه
 بر روی دست
 درش چنانکه به کام کینه است کند
 بر پای برآورده سبزه و سحر
 در انداز که انچه عدل دستا
 قدر زره بود و تاب و تهور
 در تمام که گشت و خرم او دیده
 غرض غنچه با شد و فلک شکور

چراغ بخت تو زان شمع ز فروخته اند
که قباب بر دانه خواند از وی نور
نهال با تو تان خوش بخت با
که از ترشح او وصل آید به بکور
قر است تو چه بخت نور در عالم
خانه از تقو خورشید سر سوز
هنگامی بخت تو که آن کرد و زرا
از خیر و منفعت چه غور بر بر خور
بیش تا بتوان کرد و هر دور فلک
تو را چو دور فلک با دگر نامور
صلوح کس و ملک بر خاسته تین
دوام دولت و دین بر کفایت قصور

ای ز معنی تو بر فروخته
دین بزوان شرح پیوسته
مقتدای ز نه صدرالدین
ای گفت کایات را مبدور
خجل از گوشه عمارت تو
تاج فقود در چشمه فقیر
بیز خشم تو خور تر ز صفت
بدول در کار که رو کند
قد تو چنین را بر بوی کلاه
حکم تو که را گرفته مگر
تو او زان قد و جهان
بجو که را نماند زدن خط

از انظار

ز و صد در بخت لعل است
کم حیا رست تقدیر بخت خیر
کسی که شکستنی شمس و خورشید
کسی که شکستنی شمس و خورشید
کشش امن و دین بخت
کرد تو بر یک کور
در نیم شب میل نوشت
عق شرم بر رخ عجب
آب و شش مو فتنه بخت
هر کجا دولت بود داور
بدر بخت تو یافت شرح
فتنه پسو تا و بر بسته
کر چه زبرد ز بر بندار و بخت
چرخ ز بخت دولت شرح
از دغا ای خبر بخت
راه کردن بخت شرح
یوسف مصر علی چو حجب
که شور و شست چشم پدر
هر دم در طلب آن نام تو چرخ
بسی شتری کشد چادر
بر زده ان خامه یکار است
و در کار و در کار خبر
بخت خانه امن است را
ارضا می کشد بیدار
انگیزه را و بخت تو بخت
نظر بر بخت بخت

پیش شیرین است از دشت
 مسج صاوی بکشد خج
 بر که کشته قدم نهاد
 ارونی تو باشد من
 بر که در دشتی هم برد
 نامت اول بر اعدا زخم
 با عطا ای قصه نوشته
 از زویشین بود دگر
 در چشمت فو صی بکند
 حکم خرم تو چهل دگر
 عالی از عا بسیار موج
 شسته من چن کران شکر
 دارم امروزه عالمی که
 که گویم نداریم باور
 فتنه در که در من یک
 فاقه بروی من کشیده
 ختم چون دلچسبای کام
 هیچ می کشد ز کعبه
 اخراجی نور دیده ام
 یک بروی حال من بگر
 رخ تاب از سیه کین
 کس بای مدد و به نظیر
 منم آن طوطی که نظم است
 در ندان زمانه نظم شکر
 می بجای که من باندک می
 باشد در جهان شاکست

امامی

تیان چنان بی کسی دوست
 هم بر آن قطب دهم زان
 از که مست این رویت
 فرد چشما و این کد
 آنکه خود را نظیر من است
 که چا و سگ بود دگر
 این زمان در تحت که چرخ
 می نیار و بر او کشت نظر
 در کشتن از کینه بر ابط
 در پیش فتنه چینه سغ
 در کشتن کمال نیم شد که مرا
 من چو بر ابط زبون از عجز
 در عر هست حکم بهشوار
 شیم از فاقه شکسته شد
 لیم از آسایش کربان ز
 استی دارم از مشاعره
 همچو حکمت روان و لایق
 ناکه از بهر نیم توبه کما
 باشم اندر حال شتی خرا
 تو که در صل و عقد من است
 که روا دارم چنین مضطر
 غم آن کرده ام که بر نام
 سوی فاند در آن خان
 جوهری نیست در عاق و در
 که نه نه نیست کوه

ایلاک در کعبه سیم
 دیخ زرد و ترک نمره
 هیچ دولت و رای نگشت
 در بیان ستوران مرد
 سبزه که رنگم و شرمست
 نام من زنده مانده نمر
 برین این رنج گزند و گشت
 کس محمود و دولت سحر
 شکر دولت قدر کاره
 چون تو صد رسته اندر کوه
 در نه که جهان بگشت خود
 باراکرم یافت اثر
 تا ز اوراق زور و شرف
 رستم خاتم قضا و قدر
 چون قضا و قدر ترا شرف
 روز از روز عید لوح تر

عیدت و آب از شیشه که نکل
 در کل میوه افروزی سبزه دور
 بوی او که طبل زور و جود کاره
 بران میوه بیاد چو خدای سحر
 عید بر سر را در دوزخ و دهر
 خشت شاه است انعام پرست
 زانگل و میوه مان بکرمی ارده
 در کل میوه بکرمی که بکرمی

بسم الله الرحمن الرحیم

عید است خوش بختی که فیم زده
 میوه و گل بختی که بختی بخت
 نه چشمیم و کز نیر بر سیم زشت
 شاه مانیرها با کرمی سیم
 ای ز که بخوازند و بارک بخت
 خشت خرد و دل و لعل و بخت
 خشت چرخ که بخت بر بخت
 کس که زود بخت بخت و کس
 ملک شرق با این بخت بخت ترا
 چون ترا دیدم بخت و بخت
 زانکه در بزم سراور کلمه بخت
 زانکه در بزم سراور کلمه بخت
 حوشت بخت بود و بخت ترا
 حوشت ساز از بخت و بخت ترا
 کس که بود مرا و تو که بخت ترا
 کس که بود مرا و تو که بخت ترا
 حرکات تو که بخت ترا و بخت ترا
 حرکات تو که بخت ترا و بخت ترا
 بوی شکر بخت ترا و بخت ترا
 بوی شکر بخت ترا و بخت ترا
 یکدانه که بخت ترا و بخت ترا
 یکدانه که بخت ترا و بخت ترا

عید من بخت و درین شکر بخت
 تا بختی شکم پیش تو و بخت ترا

ای بر سر سکان گردون
از پیکر خست فستاد
آه کجاست حیات
ز سبزه زانو زار خستاد
از پس زلف خرم را که خست
ز آرزو که هر خط بهام
بر جا که دو کس فراموش
رو که چشم خست خستاد
ای چشم سید از تو میران
سپید که با چنین معش
به خط بود مرا شب و روز
در پیش فراق دل چو سبزه

فراقه اودان

وز غصه سروران بخت
صد بار ز مدح یک پیشان
در قفس آن ناله و آه
تا خود بچشم خست خستاد
چند آنکه فریاد کنند
تا باز خست بر دوش تو
که حال پرستی در خاطر آرد
در آرزوی غایت خاک برین
تا دورم از جانی دورم
خود نیست بگویند و از جانی

عالم باغ سبزه ای خست
در خفا و دوری خست

سعد و فریاد خست خست
بچشم خست خست

و بداد تو چرخه مهبل جان فرا
 کشتا تو چو جود حشره شوق دلندیر
 لطف حلاج است که دروغم بسا
 برسان نوان شده از سر جهان بر
 شایسته است تو که ز کسایتش
 زیر چارپوش ارکان بود سر
 و نه بدین بیکان که ز نیت یکیش
 شک تو ز زبانم و ذکر تو ز غنیمت
 تو هستا بفیضه دشت که در جهان
 چون زده جهان تو ظاهر شود ظمیر

ز راست اسل که بر در جهان کوه
 میان اصل چه کرده معان کوه
 بنده چون اسب قوت کسایتش
 ز رنگ زده شده همچو خزان کوه
 رخ چو زده شده ز کبریا
 نشتم از غم از اصل و زلف کوه
 جهان یک چشم تو که قیتم ز به درمی
 که ز در یک چشم خدا یگان کوه
 بر باد دمه که جفاک زدم و یک
 چنان که تیره کند چشم مکان کوه
 نزد که شکست ناید ترا جبهه
 زرا که ناکت ندارد در میان کوه
 اگر چه دهنم نیست این که از غش
 که ز جوش به از زنده زار کان کوه

این را بپای

چون برین است که ای مسافر طوطی
 چو خنجر کسایتش از زبان کوه
 خدا یگان ملک جهان ملک
 شایسته از جو در جهان کوه
 غر و سر اصل تو تا بر زبانت
 بجای خطبه بنا دهستان کوه
 زبک خندان دی بخت روز
 گفت در دکان ز کسایتش کوه
 بجز به شن بر غل بر جبهه زین
 که سپو تیغ بر او را استخوان کوه
 تو که هرگز بر آید در جرح شد
 باز و جو دلو در جبهه دکان کوه
 بجز به بخت چو کیمی چشم بدست شود
 بصورت شب زار و کان کوه
 زنی زاده که بعد از هر دست ششم
 مرا تا ده در جرح تو بر زبان کوه
 قضیه که بهر جرح تو گفت بنده چو
 روایتش از هر جهان کوه
 اگر چه موج بر آید و سا ادا
 بهجوت نیند زبانت بر کان کوه
 در اندیشه یا رب شاعران بر آید
 که ز دستک شایان دکان کوه
 سر و غلیم چنین کوهی کند قیام
 در آن که خوب ناید توان کوه
 همیشه این حکام نوبه رسا
 کند شایه بر جاده چوستان کوه

نشست ز نظم کوهری بادا
 کور قیاس ناید باهای آن کوهر
 زدن زمان زیاده دادره
 بود و مرصع دیا قوت زین کوهر

ای کایون نظر زدن نظری ز کعبه
 طویم و خشن زدن شکر ز کعبه
 سکه صفت بدوام بخورم ز جهان
 چون سبک بخورم زدن سبک ز کعبه
 شب سیدار و زول و ز تو
 بناروی و نسیم سحر ز کعبه
 با اگر ز کعبه ز تو سینه گریست
 تو زدن باز سید و کعبه ز کعبه
 ای بزمه من و زدن جهان
 زین دو سبک کعبه ز کعبه

گهی که بار دهنده بر سر طهور
 که با دقت بقیات و مهور
 سبب بجز که دان بود بکشت
 شال از برای بخور
 شام چرخ معطر تو زدن شام
 بخور عطر معطر کند و باغ طهور
 ز رفیق بر تو تاج مرصع خسرو
 بر همان چهارم رسد شمشه خور

ستاره بر اثر

ستاره بر اثر مجرعه کباب سپید
 بر صحن دیده و خورشید و زده کعبه
 چهاران حرم کعبه بر نطق
 بدست و با خنده اگر دین و دهر
 بدین گشتن دین و دهر
 بران برای و دوازده یکای صوفی
 بر پیش و دگر کعبه ای شاه میدان
 چو صفت گشته بکشت کعبه
 برزد و زدن حاشا و کعبه
 خدا بکعبه که را کعبه ای بکعبه
 خدا بکعبه که را کعبه ای بکعبه
 قور و دهنه و کعبه ای بکعبه
 کعبه ای بکعبه که را کعبه ای بکعبه
 بدام راضی بکعبه ای بکعبه
 کعبه ای بکعبه که را کعبه ای بکعبه
 کعبه ای بکعبه که را کعبه ای بکعبه

ای چند و کعبه ای بکعبه
 ای چند و کعبه ای بکعبه
 بر جا که میرود نظر اندر کعبه
 در هیچ نزل از نو کعبه ای بکعبه
 و کعبه ای بکعبه که را کعبه ای بکعبه
 شای ترا حقیقت و کعبه ای بکعبه

در یکسوارش پیرو هم نواز
هست از نوحان هم ویدر و نوحان
سلطان که بود که تو نشین تاج و تخت
شکر که کند که تو سازش که ساز
همچون ناز و ناز تو نبوت تو زان
چون طاعت تو وین تبت چنان
یاد آید تبتین طاعت تو زان
این محمد انکه طراز

ایست که کفایت را هم درین
شد وفاق تو چون تر نشین
خود و تو را در نوحان و نوحان
چو نازان عرب بر صدای اهل چنان
مرد و دشت که هم که نوحان
نار و نوحان که نوحان
خود و تو را در نوحان و نوحان
بود و نوحان که نوحان و نوحان
نار و نوحان که نوحان و نوحان
نار و نوحان که نوحان و نوحان
نار و نوحان که نوحان و نوحان
نار و نوحان که نوحان و نوحان
نار و نوحان که نوحان و نوحان

نوحان

نوحان را نوحان و نوحان
نوحان را نوحان و نوحان
نوحان را نوحان و نوحان
نوحان را نوحان و نوحان
نوحان را نوحان و نوحان
نوحان را نوحان و نوحان
نوحان را نوحان و نوحان
نوحان را نوحان و نوحان

ایست که کفایت را هم درین
شد وفاق تو چون تر نشین
خود و تو را در نوحان و نوحان
چو نازان عرب بر صدای اهل چنان
مرد و دشت که هم که نوحان
نار و نوحان که نوحان
خود و تو را در نوحان و نوحان
بود و نوحان که نوحان و نوحان
نار و نوحان که نوحان و نوحان
نار و نوحان که نوحان و نوحان
نار و نوحان که نوحان و نوحان
نار و نوحان که نوحان و نوحان

نوحان

خدا یگانا من بند بر ب طاعت
 که چونم ز تو بودند و بهتر از پرور
 بعد بهشت در آبروی ما خرم
 جهان ز کم تو در گذرد و کو که مرز
 فلک سجده بر سر شرم از آن آورد
 که از عطای تو زده ام بر این
 بوی من نظری کن که چه سبب این
 جهان من کین است چرخ در دست
 از آن زمان که قلبم در دست پیا
 زده بر سر منم نشسته بود که خبر
 کنو که خاکدست را باب وید
 بر کس لاله را در چرخ زنگ این
 مرا بنود تو خجای می روی و گرت
 بدون خنده در نیست هیچ دست او

بنا هفت و را می خلق خمره دین
 تو که هست خیر تو با ملک هر در
 گرم حقیقت از تو بهت و عالم
 هر چه هست در دست است و جبار
 اگر نیست ز با کس که کسان کرده
 ز بهت تو بهر او فرو شود او
 خدا یگانا زانکه که روزگار مرا
 ساخت دست و پا از شمع و نور
 خرمیم همه آن بود پس بچید
 کیم جاب تو را عبد دعا و نماز

مهر از زار

چه عجیب است که از خدمت تو خرم
 نه تو بخیل و نه من عاقل در راه و راه
 شاه آلود و مست رای رفیع بود
 از صف جرح و زخم شست سار
 دین خنده لبها ز چه مدح کسری
 بر شاه رسیده خوش پیا
 ساز نوای جبهه تو را از نوای من
 کوجون بود که خوش بودی پیا
 کھنم هست به که در نظر خضر برد
 اقامت کعبه در طمع ف نه سار
 یا ریس فرست از پی سنی
 با در حور مبارکه انجام خانه سار

حرف ساء

من جلالی نامم که کشت از عهد دین
 از صفی بر کاست و کوی از کما
 دامن یک خاک مرید در چشم
 حکم خست به خست به کما
 ای بیست که سار بر جرح کجاست
 ماه را عمارت از خورشید کرد و دین
 پیش پای زوشت اگر کجاست
 صفا نور و صفت نیست به کما
 هر حق نیست بهسان شکر شود
 کاه کاه و خست و خست و خست

ماه تو با قدرت از زمین گندم چاشت
 شاخ طوطی خجسته باغ از زمین گندم
 بر فراغ این ره است طاعت ازین جگر
 کاسان بیدار ازین بزرگمال دین گندم
 حقد را کوش جان کن تا بدن در گندم
 پای در چشم گندم تا بدن در گندم
 آنچه در درون تو گدازد و مرا فرستد
 هرگز زنده و دران و گدازد و مرا فرستد
 پاسبان صبح را هم خوش آمدند
 چون جهان را عدل تو می میداند
 در زمانه که قصوری است در کار
 در نسیم بگم نهادی گشت و در کار
 چه کن تا این قصور را کار تو
 خوش باشد جامه بی غمی در کار
 با چنین نظمی که عاقل است در ایام تو
 حال من شایه که بدو باشد از نظم تو
 نه شتر تو چندان به گدازد دوم
 با مدار همان پروان شود بر من

حرف الت

ز خواب خوش چو بر بخت غم می کشد
 مه و دوشه بدون آمد که کشد
 بدوی خوشی با رست عید کاه مرا
 نمود پختی باقی زهر کشد
 فرزند کشتی ای سوار گشت چنانک
 نظر در او ز سید کاه جود کشد

از این من

هزار جان شده تو جان هزار کشد
 ز رشک کشش
 بس کند ز سرشته در جهان که کشد
 زان چشمه نهر زین زنده کشد
 مرا باز به پیش نهاد و کشی نفس
 هر کشی که جبهه زدنش بکش
 برسم عهدی خوبان شد مرا زدنش
 برای غایب جود کرد سیدش
 برآمد از دل من ماه و دوشی زدنش
 که تا گمان چنین سید زدنش
 گشته زلفه چیده چیده زدنش
 هزار جاره از در صد سل کش
 برود عید که زنده بیا کشد زدنش
 هر دو که زلفه زدنش
 رسید نا دمن در فراق جود او
 بر آن که کشیدند او کوبش
 اگر بخت خرد و نرسد زدنش
 کوزه سپهر برین بر کشش
 حاد دولت دین شاه در کشش
 که است روح عالم ز عدل و کشش
 قضا بوسه کرد و دین جود او کشش
 هر آن شالی که صا در شود زدنش
 بکشت در همه نطق کشش امروز
 بکشت که در او بر فوج کشش
 ز راه ریت او چون چو کشش
 زریسا پیش در کشش پنهان کشش

زنی غیر تو از زمان کفایت
 که باستان هم در دست برایش
 اگر در دست این تو بودی
 بجز مخرج نیست بود در پیش
 کدام حادثه در آن خود با تو
 که صورت تو این رنگند و نه
 که چست تو در روز غایب
 که نه بر قدم است که نه در پیش
 اگر چه در غایت تو غایب
 زاندهم نه که بر چه پیش
 نیم کل چو بخت تو نیست
 بعد زبان نشسته به هزار دست
 چنان که به تو شوکت نام کند
 که هیچ یا دخی آید از پیش
 هر ساج تنج تو بر است در دماغ
 که جز این بود قطرای بارش
 که گفتم تو بجز در افتخار
 که جز به حل نسیم نیست بارش
 نیم تو چو دل سست خاره
 بیک روز بهانه حال دورش
 پیشه کل نیم چنان بود که سبب
 خود بر تو ازین خبره بگفتش

زخرفی چمن سبزه تو چنان بادا

که در شکوه پروین بود کلش

غزلان جهان

خدا بکاف جهان شیر در دال
 ز بهت دست که بر شکر لطف کوهر پیش
 بر تپان و زمین حکم معلق
 که در دلت به خود نیست در پیش
 که در خیمه سبب دل جهان بشن
 که به باطن قدرت به تو شکست
 تو که که با و صبا در جهان یار
 که به هر کل به خود کم تو پیش
 که در غایت تو غایب
 که در غایت تو غایب
 بروی مرغ پروین بر دم
 که در غایت تو غایب
 مرا که بر رسیدم نزد که بسته بود
 که در غایت تو غایب

چاه املی نه پشیمانی روی زمین
 راست چرخ بخواد و گفت یکبار
 نوشید در دولت خورشید
 که در غایت تو غایب
 را که در مه دی کوت سوزاند
 که در غایت تو غایب
 بر کوثر اسعدم رایست که من
 که در غایت تو غایب
 به آنچه دشته ام دی چو قانم ارو
 که در غایت تو غایب

هنوز وقت نیامده که هر نوکر
 نه در محبت تو موی بر بال برش
 در تو حاصل هر یک و حسن چشمت
 گفت تو معدن زده ای و هیچ چیز بر تو
 کز آنجا ندانم غصه ای دل آهرا
 که تیر جگر برآورد و در غیام گشت
 شنیده ام که توانسته کرده مرا
 نمی تربیت به حساب غمی در شب
 ازین صواب تر اندیشه نیست عمل
 و کرده همه اندیشه را باطل گشت
 ای صاحبی که در بهانه فانی گشت
 از طوق منت تو بفرمود کردش
 بجا که رای تو سر شعله خفته
 عاقبت تو فکد بیان برکش
 در تو بهار تربیت یافت و کف بو
 هر گل که مرغزار به بهشت گشت
 مرغی که بهیانه قبل تو پرید
 در آستان نایب باشند از گشت
 نفس فوج قوم تو دارد ازین بلی
 و هر که گشته اند چون سنگ و گشت
 ای بهشت تو سکن آن اقلع که خو
 بدون بهجت خطه جنت بر گشت
 انوار محبت تو به بدر بگفتن
 اندر خبر ساجد و در طبع روشن گشت

الطاهر

از آنچه جو دست چنان کن که بعد از
 اندر خدمت تو چشیده رفتش
 با و است که دست عورت چنان گزیند
 تا زور خردست نه از زور دستش
 و اویم دل به دست تو در پای گشتش
 فارغ شوم از دوزاری و بیوشت
 چون دست و طفت ز دو پایست کار
 کردت کنیزی از پای شکستش
 در عهد حق باز راضی تو شدم
 به هیچ موی جوهر لطف شکستش
 هر دل که دست بسته زینر لطف است
 شوان که به دست زینر در گشتش
 شد بکین و خشم تو در خون جان
 چو کینه به بهشت گشتش
 گرفت دست صحرایان بگشتش
 تا دست حق تو دهن به بهشت
 شکست آمد از فراق تو بومین بهشت
 مسکین کسی که خبر در تو نیست گشتش
 تا که شکار عشق تو باشد که گشت
 در کاه شاه عادل عالم نشینش
 و محقران مظهر دین فر گشتش
 هر چرخ بر کشید از رفت کردش
 شای که ز برای بهشتان زیم آید
 هر گل که مرغزار به بهشت گشتش

گشته بخور و درین یکی غم گشته
 بر آن گشته بخت از جهان بخش
 بر آن گشته که با گشته بوی تو زد
 چون کرم پیچیده تن بس گشته بخش
 در آمد و چون پیش تو سبز زد
 و در خیزن چو دم برین بر بخش
 اگر کرم تو بوی تو زیار و سه
 ز بهت است غرضه چو بخت بخش
 سپید بخت با دوا در پی صبح
 اگر شب بخت تو بر دست بخش
 زلف کین تو دشمن بازو خواهد
 که با شمع کین کین بر دست بخش
 درخت باه ترا بوی چمن است
 که گفت بخیر بخش غم بخش
 نماند به بهشت چو آب سر برکت
 که در دست چو باران لطف بخش
 اگر نه بر یک قطره که بری کرد
 که چو خرق باشد ز کوب بر بخش
 در آن پس که پویش نماند بود
 اگر بچرخ رسیده است برین بخش
 پیشه تا خشت به بر زمین نازد
 که بخت کینه روزگار بخش
 دوام عمر تو بر شوق مشا عودان
 بشدی که نباشد خاف بخش
 خیال تنی تو در چشم روزگار چنگ
 نماند به نماند ز درج
 "

چون در گشت

میمون در بار گشت
 ای خیر ترا گشته مردم
 در خجسته باه و در ده بخت
 خورشید نزدیکی با بخش
 پنداری دولت بخند
 در دیده خفته خواب بخش
 چون بهشت فرخ تو دیده
 در رایت خفته بخش
 در مع تو نفس ناطقیت
 کینه زبان خرقه بخش
 اقبال نماند به برکت
 چون غایت کینه بخش
 و در بهمن است روزگار
 بر شده همان زده بخش
 نمی رافین خبر بر با کوش
 حدیث نیار کس بخش
 خردن ز نادانی نشیند
 چرا خیره نمی رافین بخش
 چو تو با من سخن کو ز شاد
 چو ز خوشی دم بر بخش
 چون با خسته خواهم که گویم
 نداری بهیچ که کار بخش

باحوال از کشته شده
 مواز خود تا آن تو نه ایم
 رسید از تو گویم که اول
 رسد کوی تو بزم که چندی
 نوبت از چندی که گوشت کن
 مرا به طبع تو که کجاست
 بنده از نام لب تو باز
 دیدار تو که در بر من
 رسید از تو که عشق من و تو
 نیاید که ای او خدایا
 ز احوال تو ای درانی
 نه بر حریف سوخت که
 الا و بده بان تو گویم

نظرمان تو با

نظرمان تو با و احسن و از

حرف الی

مرگ جهان تو که از این تو
 تو که یک است تو سر به و فرو دارد
 خدا بکافا و از که در آن است
 چه و حسیب که از این تو
 پیش تو که از این تو
 بطبع و در دست تو که از این تو
 بر کوی که دوم با و شایسته
 عیال تو که از این تو
 من از تو که از این تو

سجدات تو کی دست تو
 بر از تو که از این تو

حرف القاف

تست خرد روی زین بهشتاق
فوز زشت سبزه نادر کس عرفان
خدا بجان مکر زمانه صفره دین
که برست افروشا بطلعش شتاق
پناه و عباد عالم شیشه عظم
که عالم در گشت در حکام جوق
رضاش خط در دام زو صیرا حال
سختش بیک لایق در عریزه لورق
فک بلوغ غریب بخت او
چو دوستان بد را و دشمنان شتاق
ایامی که اینجا کمین دشت یافت
مهره را بدو بخت بخت لطف
چو طوق جفت زنده در کوه
بهر شمع جفت و بر سر سیم طاق
کسی که جفت نماند ز خروار خوراک
نشد پیش تو دعوای خروای طاق
شکوه تیغ تو در زرم بجان شتاق
کوز بختش بر دین برد خرق
بیک نیت که به کام کار نمود
بردی لطف در آمد جان همی شتاق
گفته و مکتوب نیستی که در کوه
بدو محیط نکرد و دایره آفاق
اگر بای فراموش زانچه نیست
توشت در گنج در دست دولت سیر
بیانوی تو ندارد خطا که نیست
پایان شدن بهان بود به آفاق

نماند تو

سنان روح تو در سینه کار شتاق
خیال تیغ تو در دیر گرفت و آفاق
سجود و خشم ز دست تو نری که بخت
بهر تیغی نشی بر دین زدن آفاق
دودیده در دل چشم عدو هایت
چنانکه تیش بوزند در دل خرق
بنوک نیر که جان دشمن بخت
مکده حارثان بختش آفاق
کشتاب بچشم درو در شرق
نیکو کند سوی کس تو بچشم خرق
بنوک نیز در جوش بر دین کفر آفاق
چنان بود که دل دشمنان ز بیم آفاق
نه پیش تو دل دشمنان بود زرد
چنان بود که دل دشمنان ز بیم آفاق
اگر بخت نماند سر و کرم خشت
باید امداد از بکس علی الاطلاق
شکست نیست که بولاد را بیدار
بوقت خوردن زهر از نافع بر آفاق
غریب کو سوخ غیر به زمان در زرم
بود بکشت تو خوشتر ز برده خرق
فروکت به نظر ره ساکنان شک
بروز مجلس ز کوشای رواق
مهر بران فلک از نماند زنده لطف
که در ضمیر تو مبدی کشته به لطف
ز نظم کس ترا هیچ در نمی باید
چنانکه نظم مرا از حواله طلق

چو این عروس زار و چون تو شای
برای هر کس نیست مستحق
همیشه که مدوهر زرقا کی کوف
بود که کش بخت زرقا کی
باسر عدل تو در عالم بختان
که ماه و مهر شوند بن کوف
نداده دولت پسته انجیا
کرشته دست عمر تو بالزلزل ق

حرف الکاف

چو زهره وقت صبح از خواب بید
زانه بزن که مرا آهنگ
جفای چرخ کرد مرا شیشه ای
فراق ز درد دینم بدین جنگ
بفتختن خویشم هم از خود کس
بن بینه چمن بیان شسته رنگ
چنان مبدول از سینه کزیم
که هست همه چرخ از دور کرد رنگ
من ز غم جالت و حیرت شاده
که کس نشن ندیدم دین ز رنگ
کعبه چو مندر بختان از قلم رنگ
که در عاقبت نه بخت شد رنگ
شادام که زنی که در شادان است
سباق لفظ از رنگ به حال رنگ

نقد بر این

تقول یکس چمن نشان بارش
ز فصل بهارم را فرو برده شکست
بر آه بخش تو بروی خود عالم مرد
معشوق شست از خنده تنی کز یک

حرف اللام

تا زلفش بکاوه دست لایس
در آمد موزدم آنمزدی کس
بند شایل دیوانگان کرشمه
بر بر بزم نقش و ان دو صد سال
زهره عجب خود را عرا که ده
کرشمه تم غم خواب چاه صیل
در او شاد زانه شیشه بید
چو زار کار زانه صیل
چو دید و فقه کردت خوش شد
زهره که شسته است ای رنگ بکل
زرا و جبهه قیاس است شد کشتا
دل شسته را در فراق و صیل
و کرد راه خود کشت قهقهای مرد
چو زلف خویش بر بیان بکار رنگ
کعبه حجت زینه را کنی طبل
کعبه زرا و نصیحت در راه کشتا
زلفط جایشان را در دست رنگ
بکام دل زنی خود کلام صبر بود

جواب دادم و گفتم چاره نمی بیند
شرابی ز شمعین چمن و چمن
کنون و قفسه زبانی باید خورد
ز دست بخت تو کام شربت قاتل
هر که این و بگذر از زنجیر گشته خود
جفا دل زبان میان ، جلال
بخت بخت از پای خوش و گشت
که هیچ دل به پای شاه شود مایل
و لم بردی دور بجزو ، بر سگوش
اگر جل سگی نیستی بهر بدل
و دایه کردش آهسته و گشتم پیش
روی چو زرق و برق شود مایل
ز به شوق شاه ده دل و گرسنه
بجزم بند کشته علم و دلا
سپرد خود و جلالت سودا خیره
که پیشرفت و پیشی بکوه کان
آهنگاری تقدیر حاکم که کند
جفا بخور او شخص فتنه با سبیل
میان با طره حق ای او بود جلال
بکام کاری و میکند فلک آوار
شیرازی امید هر زمانه بحسب
بجیم گشت زلفا و شد سنج
ایامی که مرا برده است تو
شکوه حشر این و موت غزل
و رای نام دم ای نرد امده نزل

جهان زان فزون

جهان زانم لغزش بخت تو داد
بنور کردن از روی چشم تو جلی
دل خبط
گشت گریه تو سوال زرق را حال
مستبان غای ترا در غم چندان
و یک حکم تو چون روزگار سستی
بهاش گشت تو چون مرکز زمین گشت
اگر تکبیر و روزنامه حال
بود و طیف تیغ تو در جهان کمال
غایت تو جفا ترا غایب گشت
و گز از چشیل شد و جودا و قابل
خدا ایگانه شمر او و زن بود
محبس تو که سبحان بود در آفتاب
نه محبتی که اندرو بود و پشت
بود طره روی و شری حال
تغایبان تو انعم بر سبب چون شاکر
قدر بدر که نویسد و چون سال
و یک چون تو جلال ره تو در
اگر خیزد و سیم تو ای غرور دلا
میسندانه در هیچ شقی بر باد
برای نعتی و جل سعادت اهل
نور و دست نعت بان که تهر و شه
غدا سبب اجل نعت نیست جلیل
و بود هر قدر تو سبب تصور
گشده دولت تیغ تو نهر بر شل

نشاند که کور به سینه او / در شمع از دود بهیمه کشته آل
 رست این سر کشته رست فضل / که با چنین مردمان فزون از فضل
 سپهر از چنان کشته نمی شود / در کشته ای فضل با اشکال
 چیده تا ز جهان نیست تو هستی عالم / ز فضل بسیار و تشبیه حال
 جهان در دانت تو نه بسا اگر گوید / بدانت خوش همان که بگوید و بدو
 برده و مرکب تو دست از بسا و دگر / بپسته خست تو را به چوب و آل

ای که تو ز رختی بر هم / آموده ز بهر آنی تبدیل
 ز کوشه سقفه هست تو / او شعله خاک چو خندیل
 تا مشه ز کرده الی بسا / در آیت خردیت تاویل
 تا یک شده جهان روشن / در شمع عدد سه میل در میل
 از هر که نیست ز مرده است / مانده باده و فکند بیل
 خورشید بکترین در شمع / در مرکب تو دوان بهجیل

کجای کن

بچوبی می کند به برجی / که صدل تو بایت نقد علی
 میبوی و جنبه با در تو / نوز و زریک و زور تو علی

ای شال تو از زمان و زین / کرده از راه پستان قبول
 دولت را غور را ممکن / خست را زوال را قبول
 کشته پیش تو رام تبین / نکشته اند و ز کار قبول
 بر رخ آفتاب دولت تو / همان نامه داده داغ قبول
 در رخت نور کبریا هستی / رخت قرص جزات قبول
 کرده بر وفق برای در تو / روح آفتاب با جلال قبول
 عتد زده و شمع آن دنیا / طره جبهه کسوی مقبول
 من بدان غرض که نضرت / گشتم از خدست تو کن قبول
 سخن فضل می نیا گفت / زانکه او سجد بود قبول
 حاصل الامر ز قیاس هست / بر کس بر اخرج و دخول

از چه اندم برتبه تر تو

آقا جهان جلال الدین

بگفتای خنده در سخت

ای برای شام مرغ تو ضیق

وز پر چشم حاشه تو شام

خاطر طالبان محبت را

هر که ادبست بر پهل کمال

استمرا که خواهی پند

گر چنانست بفرست

در آن که بپای تو رسند

گر چنانست بهمان سکن

بسج نیست باشد شریک

الو قیوم

حرف المیم

بزم بیتی بکاس مدام

شنت و فطلم قوی درسان

جهان دوری کا بشیر او

بد اندیش را از آتش مهر او

بخشش سے فرق توان نهاد

ز رفعت همی بر توان شگفت

شمار روی از روی نیم آفت

ز هی صمد همت اندر نبرد

ز چنگال غیران بران کرده کشت

خواب تراستان در سپاه

توان کا نگاری که در دل خفته

توان شود که کردون شده

ولی بهشت آمد بکوشش عجیب

تو را اگر در خاتم مشر تو
 کین است کردن فیروزه خام
 چو بیدار هست صد نغم
 چو خورشید در خست صد غلام
 ز شادی و مست چرمی در قمع
 بخندد بیهی خجسته درین م
 چو باوشت راز کوید ملک
 و در زبان سنات پیم
 بویایدار است کین از آنکه
 عرض را بچو هر ناید قیام
 و خود تو تا دست درم نهاد
 زنه صنف آفرینش تمام
 گفت حاصل فضل و بریا و کمال
 بر دخت در جبهه طالع تمام
 ستم بگفت ما جان بکینه
 زردیا و کان بکینه تمام
 در نهایت زخمت و آیت
 که در نظر و حسرت و تمام
 چو دایه که چون زنه نشسته
 راج جهان بر جبهی کرام
 نه است انفس هر دل تو زود
 معطر کند ملک را تمام
 مراکز سر کشم بر ملک
 با سید در زیر پای تمام
 جهان بر دم انجرات تمام
 که خواندش را وزیر تمام

انوار اللمع

مودار تیش طبع و درج تو
 مودار تیش طبع و درج تو
 خنای افکار را تمام
 خنای افکار را تمام
 منم که زمین بر این کجاست
 چو به هر مانع بر سر تمام
 اگر خدمت سخت بقیض کرد
 سعادت این صدره برین تمام
 ندانم سبیلان تا به حیرا
 درین حین دست بزد تمام
 تو جای ویدان که هرگز نکرد
 چو توشه در کار عالم تمام
 چه سیکویم این لفظ ازین حقیقت
 از خود کل عالم تو که و تمام
 سپهر محمد و صالح و صالح تمام
 بجزم که به تمام بستان احرام
 یکسانه ای بوسه برین تمام
 یکسانه ای بوسه برین تمام
 و یکطرفه کوی کا و میرا سید
 ز کجبه بره قربان بکینه تمام
 با من و عیبت از بهشت چو من
 هر چه حضرت اعلیٰ شایران تمام
 مذاکمان موک جهان نظرو
 که نقره و نظرا و عالم زنده تمام

جانشانی قتل ارسلان که در
 خبر او که نوادار بود و در
 تخت خدمت تور از آن رتبه
 تنها بود و در مجلس و عقد و بی
 هنوز سر از آن کبریا ترا
 سخی رسید تا نوبت جهاندار
 زانها که صالحان گشته بود که در
 نزهت شال تو در صلاح جهان
 نگاشته غم تو بر صورت بخت
 نفیر کس تو بدخواه ملک ابد
 در آنغوس که نوادار و در
 اصل بقوه خنده چو شیشه در
 نو که که کف پای تو بود و او

بخت او را ازین

بخت دشمن تو دهنست پس بودا
 تو رستی که در جزال جان
 در آنده که که غش تو بخت
 در مقام که لطف تو بارگاه
 در آن فتنه از آن غش که در
 میان مرکز عالم علم بخت
 جهان بعد تو که در بخت
 موعنی که تو بخت ملک
 مزاج صرف غم و بخت که تو
 بدست تو چو خلق تیغ تیغ
 سیده و دم که جهان را تو چو
 بخت شایسته چون در دیده
 که تو و یک جهان دشمن داشت

بخت او را ازین

بسته ز کانه که نجات بخش
بود چو تی اهل نهر ازین آیدم
جایا زار و زری با دایره
که چرخ خروکست را بر دوش می آم
کیست تحت نظر بر تفرجی نشین
که بیایع طرب در نظری بخوام

بجسم تو چون آغای می برم
در زیر بخت گرفت عالم
خسبیل موی که نقره اندک
ایادت تو نقره سلم
بر آنچه پاس شادمانست
بر فطرت آمان مستم
شاد شمع خبر بنیادت
از ام کشد و زلف پر غم
سیدان تو بخت را مسکو
ایوان تو عدل را بحسبم
اقبال تو هم زبد و فطرت
خون محبت بهیج بریم
بر جا که زده بخت رقی
الفت تو برونت و در غم
مغور بخت باج زبور
آینه بالاب در قسم
نقد بر حروف کن فکا را
در حرف سنان کرده غم

دل تو درون

در کشف چارست نمانده
در لوح وجود هیچ می برم
میوشیده ز نون و نیکو
خون دل جام در کف هم
در شکست آن دیو نشسته
ایوان شده در لایان مستم
در غیرت آمان عدالت
پوشیده ملک باس نام
بر کو هر پاست ز رخسار
در خاک نشسته آب زخم
هر جا که رسید مویک تو
از چرخ شیده بر قسم
برو که تو سپید را عالی
آینه نجات از م
ای کشته چهار فصل کشته
در عدل تو چون حال خرم
در عهد تو بخت بر نشسته
ز یاد که ز یاد روز هم
عدالت بخت درستی را
خرد در زلف تو گمان مستم
در عدت کیده و دم و نهم
حدوشن پیش کرده کم
در موسم شمع بخت
ز نور خاک کبزدنم
بر روزن قبه عدالت
کردن بلقی بود غم

بچینه ز دیو بر دهم
خود کوری دیو را سپید
نابت کرد و ز جواد
همواره بقای داشت

چون بفرشت خروست بکون هم
صبح دوم گرفته جهان کو چو رفت
بچینه ز دیو بر دهم
بر روی تپستان از ترس که نماند
دارای و هر نمره این کو فرو
سلطان نشان آید بکس عظیم که
بو بکون محمد کفر طعنش
در بابت کاه خورشید نشو

اللا اله الا الله

ای مرد ماست از قبل طاعت
دقت مطهر تو سپید کرد
و قنید و گران بشم ایکنه
آن که زید و این توفیق بر دند
کشته بوج خون تو صد بگو
صدقه ملک بکاف و رفت کشتی
تا کرد است محکم تو محکم بایک
بر تو چو دل بگو که بجهان کشتی
روی ملک بشو و اندم کراچی
هر کس که چون تم زود پیش تو بر
پیلوتی که ملک از تیغ تو کس
خضم که زانه تقبیل میرد
از حضرت توتیه و در دست سپهر

در صد جانش و در زمره خدم
طبع بارک تو جهانت از کرم
کرد تو ز جانشینان بود چشم
از کرم و در دجج هر دو که رسد الم
برگزین ملک تو ز خود ندیدم
بر خط اغان تو نشسته است هم
صد تو سپهر تو هم بانی است هم
بر چهره زانه رخصیان کشته هم
تقدیر بر جریه طرش کشته هم
از دشمنان دولت تو بر کشته هم
از غر صد وجود تو بی خبر عدم
وز جلیس تو رنگ بر رو فدا هم

ندر اسکن و ما و اندر خانه و جاده
 بر دلم حسرت و محبت و طیب بزرگ
 که کمان برده که اشکم بر کین بر کار
 چون زرد باد کیم چهره چشاند
 شب سواره شرم بر دوزخم زان
 حال خود پیش که کوچه من کین کرد
 کرد من سکر اندو و جهان کرد
 ازین بخت من کل مده که خواهم
 انکه به رحمت غرض من بود با و خول
 انکه او در کنگر جاده بود بر بستن
 طبع او را ز طافت صفت لفظ صبح
 که ز غریق کوه عافیت آن بودی
 کردید در نوبت او بود و جبار تا غیر

کافران از

ای از آن بر لب کینه که از کشته
 در چو دهن غصه من بود و چرخ دزد
 شطلم با کف در پیش تو کاک و دانه
 بود و در بند و دم و تو خسته هر دو
 کل سدر بر کجکوند و مد از خاک
 سطح بالای کلاه که بر جوی آب
 تا جهان کاه بر جت کده که در پنج
 تا آب پیش تو جبال را برینا و دنیا
 عرصه کس تو از من چو خاک خرم
 بیای هر من کبر و عاقبتی بودم
 بجهت هزار عدل تو غنی بتم
 قصیده بدو کون انظم کردم تا

ای از آن بر لب کینه که از کشته
 در چو دهن غصه من بود و چرخ دزد
 شطلم با کف در پیش تو کاک و دانه
 بود و در بند و دم و تو خسته هر دو
 کل سدر بر کجکوند و مد از خاک
 سطح بالای کلاه که بر جوی آب
 تا جهان کاه بر جت کده که در پنج
 تا آب پیش تو جبال را برینا و دنیا
 عرصه کس تو از من چو خاک خرم

نشسته خفا اگر دشتی باشد / کزین سبب مبارک سلام برده
 بنا به کتب جهان کجاست روئی / تو که گفت تو هستم غلام
 چراغ تو که خاک و گشت دیو بر / بطریق حکم تو گردان نشسته و دوام
 مزاج صفت خرم و ثبات حکم بود / که در احکام داد و خاک از ارام
 بوی تو که تو برت کتب شیشه / ستاره بکام معزول کرد و از کلام
 بر و صید نیکی برو خوش طوبی / که چون عدوی تو که کشیدند نه ام
 نه در حمایت تو تو بر کشید نفس / نه چرخ را که زده ل تو کشیدن م
 بر و زهر که همان فخرت بود نه / که کاسه کاسه بر بود چون خطام
 رواند که خوشان بری از پند / که خون همان بر که کشید کرام
 قبول است تو که گشت بسته زرا که / طبع تو که بسته حق با حق طوط خرام
 سوار گشت تو بود زرا که نیز / بجهت آهوی تو که کشید نفس یکلام
 خدایگان داد که منی شبال / زرقه من داده بسته شلام

کتاب در کتب

تخت رده که رسیدیم به تخت کجاست / که روزگار رسیده زمانه با و غلام
 سال و کرم از بهر آن جهان لیم / بهشت تو که گشت تو بر می نام
 هنوز دست محنت زده بود سپهر / هنوز دور خودت گشت بود نام
 کمون غلام آن است نام نام به رخ / بهر عاری هر که کند الزام
 سپاه روایه شیم بین که زینش / بزر بر خشم نصیحت سیم اندام
 کسیکه بگوید است برابر بخش / چراغیت خرو بر او شد شام
 ز دست حادثه تا کارن بیان شد / همان هر که صبر تو ارم ارام
 چون کسی که بچین حلقی تو دانه / جهانان تو که چینه این نه ارام
 وین رسال که از در که تو بودم دو / بهر صفت و حکم که نه نام
 بهر مقام که خوابی مرا فرود آور / کون نه بر که سفر ارم و نه ز شام

تا چرخش زمان سکندر وقت / ای سحر ادر بهند و ایم
 ز کشتن افرات بر دم / به نام ملک رسیده سیم



تربت اندر دل پرش فغم رشک ستاخ همچو آب آسیم
 آسان در محط است تو نقطه در میان صفه جم
 حال من زرم چون الفش نیک و نیک همچو دیده جم
 حال من بنده هست معلوم که زلفت کشد ام مستقیم
 قدری دام کرده ام بکن وجه از اندام از زردیم
 بر درمن جو غم که در مقام بسچو قبل بر دزد تو مصمیم
 از برای دوام این مهال با بکن از سرم عبا عظیم
 شریار برای محبت تو شیخ نکرست بهشت چشمه ام
 بر لب طراد و اوقات بهشت بر سر زور کار تا چشمه ام
 که چه از آرزوی فزونی دل و جان را به هم که چشمه ام

یک زلفت بندم جان
 با شراب تهی چشمه ام

مختار نامه

مشت ز زمانه فخر الدین ای چه صفای نظیر تو مندم
 بسچو هم در بر پستان تو ناک تند چای پس مندم
 باز بهت شبان را همچو نضیر که در میان بخوم
 مسکه در پستان فزونی روز و شب نیم نشین بوم
 ناکه زلفت به طاعت تو بسچو خفاش از بیم بخوم

مسکه هر شب چای دیده را در بخون عاشق نه بدش و کز آنرا چون شوم
 که چه کرد و نم کرد و آنکه کرد و ندانم که کرد و ندانم
 در درون من من چیزی رود و خوش دست بکرم جان خود را از زبان پرده شوم
 چون نامیری در غم فزونی دارم دستا چون شفق بر دم کریان این نامر شوم

حرف النون

ای نوشته دولت مشور که بیدار ایچو هم سلطان و همچون پسر سلطان
 سخت کوشین رنج تاج را بفرست در پناه دولت فرمانروای این جهان

خرد و خشم اما یک نقره الدین ز تو
 حضرتش اطارم فواکد زبید بهمان
 آنکه پند برده نشین ز رخسار سپهر
 و آنکه دور بچند حدش خم را بر دوش
 بر توی از روی تو پرایه خوشنیده
 نخته او را به در ما ندکان
 خاندنیش رخسارین طبعش و قوتش
 داده حدش را که کرده این
 مکنایده چو تو شکر کنی گوشتی
 دهر را زاده چو تو زنده گوشتی
 بر در ایوان قدرش چون قمر صد پاره
 بر رام جلاش چون صل مسپان
 ای باقی دولت را فوق ز قد پائین
 عدالت از رحمت جدا و این
 چون قضا پرستیده بر اعدا نشناکار
 چون قدر عواره بر افق زمان
 از موم حرم اندر تنگی محسد که
 چون حق پرده را بید غرضم آرد
 دانت از کنت کله را عایس مجایه
 ای مایون هست بر برج جویس
 جز کوس را فرشی زبید در زمین
 بس آنکه را بر تو دل بدینا دوان
 هر که از پیش نیست بر آید شعله
 کاف بآنها شرار است آن باده
 آنگاه صد هزاران دیده آخر کسب
 تا ترا بنده بدست دیگری انداختن

دخانی
سینه دودست

دشمنی

پادشاهی را سخا و عدل رویه
 در سخا چون حاتم در عمل چون نوح
 نیست اندر کسب جریح از کف نشسته
 نیست اندر پرده خیل دولت از پیش
 صحنه زردان در و جود باین جا کرد
 تا که تیغ تو دفع فتنه آخر زمان
 چون تواند رسیده شایسته روزگار
 معبد این در سایه عدل تو بارگاه
 در بنا به خط تو از بهر ترغیب کله
 کرک در سایه حال رو گوید پستان
 تا جبار میو فتح و ظفر را آورد
 حرم اندر دیدش بنده چون پستان
 دست در هم دادند جهان را بر کف
 آسمان را مانند تخت تیر در مان
 تا بیاید گردش کردن تو با گردن
 تا بماند نوبت عالم تو در عالم بان
 تا ابد عهد با نوبت قوی با واکر تو
 هم تو عهدی بخدا نه و هم حرم بان
 شبی بنجید به جهان کن مشکون
 حدیث زلف تو میرفت و بهکشتون
 نشان زلف و رخسار یکب همه داده
 که بنده حلقه بنجید حسبه و بکون
 چنان نمود که کوته بکس می رسیده
 مثل طلفت تو در سپهر آینه کون



از اندوه و غم لاجوی بود خندید
بر آن دو کسوی خستون بود چو بون
خرد و چو دلق دیو یگان عشق بود
حقاقتی بکشد بختون و قوتون
الم حکایت ز پیر زلف توشیند
نصیب بهانه بر آورد خوشین بچون
مرا ز صفتش و نور دل از شهباز
نه طاق در حرکت ماند و نه مجال سکون
ز عشق چو توش تواند برین دست
برفت بر غم از آمد یکدلان همچون
هنوز توش بود از سحر زخم بر دل
هنوز دهن ترکان بکشم در خون
هنوز سینه من خلد و دود و دهن
ز جام محنت من جرعه دود و دهن
کنون رستی من پیش ازین دود و دهن
لب توشیند این جنس از دراز و دهن
اگر بر هم چون علاج نپدید
من و مدیج و حق تعالی شرع خون
خدا یگان لوک زمانه نصره دین
کرامت نکست از شکرا برادر سنگون
بچه نماند که کرد و ز بسج ز غفل
چهار راج زین در پناه او سکون
در حفظ اوست که دوشترکان قهر
سرا در یکجه یگان بکشد بر دهن
زهی غیر تو بر شیب یکسان است
کشد از تن خیس و دی صدرا و دهن

الم در نماند



چند